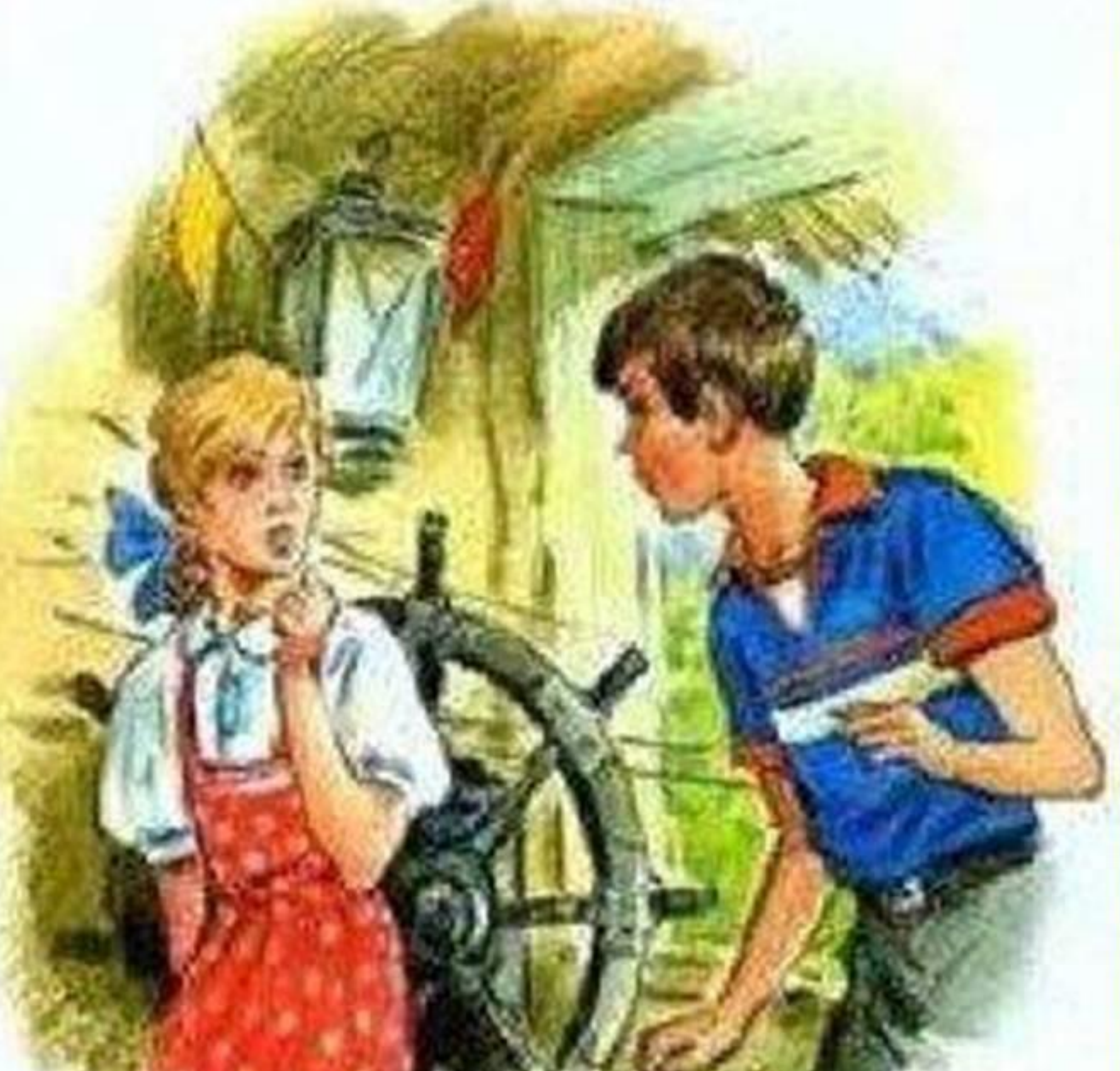
تیمور و گروه او

آرکادی گایدار



انتشارات سازمان جوانان توده ایران
بازانتشار «به سوی آینده»



پیشاهنگ قهرمان

زندگی و آثار گایدار

انقلاب بزرگ‌ترین مکتب پرورش انسان‌هاي نو است و آرکادي گايدر از این انسان‌ها است.

آرکادی پتروویچ گالیکف (گایدار[1])، در ۹ فوریه سال ۱۹۰۴ در شهر لگف به دنیا آمد. اندکی بعد خانواده‌اش به شهر آرزاماس مهاجرت کرد و دوران کودکی گایدار در این شهر گذشت. ده ساله بود که جنگ جهانی اول آغاز شد و پدرش روانه‌ي جهبه شد. جدایی از پدر، برای نخستین بار آرکادي کوچک را با تلخی جنگ آشنا کرد.

۱۳ ساله بود که انقلاب کبیر سوسیالیستی اکتبر به‌وقوع پیوست و زحمتکشان روسیه، به رهبری لنین، حکومت سرمایه‌داران و زمین‌داران را واژگون کردند و نخستین حکومت کارگری و دهقانی را به پاداشتند. انقلاب بر آرکادي تأثیری عمیق گذارد و چشم او را بر دنیایی نو گشود.

در سال ۱۹۱۸، جمهوری جوان شوراها آماج تجاوز وحشیانه‌ي امپریالیست‌ها قرار گرفت و نبردی سرنوشت‌ساز میان پاس‌داران جامعه‌ي نو و مدافعان نظام بردگی و استثمار آغاز شد. آرکادي ۱۴ ساله دریافت که در این میان نمي‌تواند بی‌طرف باشد و باید به جبهه‌ي مبارزه بهروزی مردم و برابری انسان‌ها بپیوندد. ولی در برابر او یک مانع قرار داشت: او تنها ۱۴ سال داشت، حال آن‌که برای پیوستن به ارتش سرخ باید ۱۶ ساله مي‌بود.

ولی این، در برابر عشق آتشین آرکادي به پیکار انقلابی، مانعی ناچیز بود. قامت بلند و شانه‌هاي درشت او به یاری‌اش تافتند. خود را ۱۶ساله معرفی کرد و به ارتش سرخ پیوست.

یک سال بعد، دوره‌ي آموزشی را در شهر کیف به پایان رسانید و در مقام فرماندهی گروهان به جبهه اعزام شد. آرکادي نوجوانی کم‌تجربه بود، که به دلیل توانایی‌ها و روحیه‌ي انقلابی‌اش، مسئولیتی مهم به وی سپرده بود. در آغاز، به‌عنوان یک فرمانده، گاه اشتباه مي‌کرد. او مي‌نویسد: «من نوجوان و بی‌تجربه بودم و طبعاً نمي‌توانستم مثل چاپایف بجنگم. بارها ناامید

[1] ـ آرکادی پتروویچ گالیکف (گایدار)، (Аркадий Гайдар)، (Aacadia Gaydar)

مي‌شدم و با خود مي‌گفتم: آيا بهتر نيست شمشيرم را غلاف كنم و موزرم[2] را كنار نهم و مثل بچه‌هاي همسال خود، به بازی بپردازم؟»

ولی آركادي ايستادگی كرد، از اشتباهات تجربه آموخت، در جريان مبارزه آبديده شد و به‌تدريج به فرمانده‌ای شايسته بدل شد.

آركادي جوان، در جبهه، نمونه‌ي از خودگذشتگی، فداكاری و شجاعت بود. ۱۶ ساله بود كه فرمانده‌ي هنگ شد.

گايدار، در تمامي مدت جنگ داخلی، در خطوط مقدم جبهه‌ي مبارزه عليه تجاوزگران خارجی و ضدانقلاب داخلی قرار داشت. در اين دوران، بسياری از دوستانش در كنارش به شهادت رسيدند. خود او زخم‌هاي فراوانی برداشت، و طعم شكست‌ها و شيرينی پيروزی‌ها را چشيد. بدين‌سان، آغاز جوانی او در ميان آتش و خون گذشت.

زمانی كه جنگ به پايان رسيد، آركادي تصميم گرفت در ارتش بماند و خود را هم‌چنان وقف پاسداری از كشور كارگران و دهقانان كند. ولی در سال ۱۹۲۳، به‌خاطر جراحات جنگ، مجبور شد در بيمارستان بستری شود.در آوريل ۱۹۲۴، كميسيون پزشكی ارتش به او اطلاع داد كه، به‌دليل ناتوانی جسمی، نمي‌تواند در ارتش بماند و بايد به نيروی ذخيره منتقل شود.

آركادي ۲۰ ساله از اين تصميم بر آشفت. او نامه‌ای به كميسر خلق، ميخائيل فرونزه، فرمانده‌ي نامدار ارتش سرخ و انقلابی بزرگ، نوشت. او در اين نامه شكايت نكرد و تقاضای ترحم ننمود، بلكه تنها خواستار آن شد كه در ارتش بماند. نامه‌ي آركادي بر فرونزه تأثير عميقی گذارد و از او خواست كه به ملاقاتش بيايد. فرونزه در نامه‌ي گايدار استعداد شگرف وی را برای نويسندگی كشف كرده بود. او اشتباه نكرده بود.

آركادي، با تشويق فرونزه، نويسندگی را آغاز كرد و نخستين داستانش را، بر پايه‌ي تجربيات زندگی‌اش، نوشت. اولين مجموعه‌ي داستان او در سال‌هاي ۲۷- ۱۹۲۵ منتشر شد و او را به نويسنده‌ي محبوب هزاران كودک و نوجوان بدل كرد. آركادی نام مستعار "گايدار"، به معنای پيشاهنگ و راهنما را برگزيد.

گايدار در سال ۱۹۳۰، «مدرسه»، يكی از بهترين آثارش را نوشت. «مدرسه» در واقع شرح زندگی خود او بود. «مدرسه» به‌زودی به يكی از مشهورترين كتاب‌هاي كودكان و نوجوانان بدل شد و به بيشتر زبان‌هاي دنيا ترجمه شده است.

در سال‌هاي بعد، گايدار داستان‌هاي كوتاه و بلند متعددی نوشت، مانند: «پناهگاه چهارم»، «سرزمين‌هاي دور»، «راز جنگی»، «فنجان آبی»، «پسرک طبّال» ، «دود در جنگل»، «چوک و گک»، «**تيمور و گروه او**».

«راز جنگی» (۱۹۳۵) داستانی است درباره‌ي دوستی خلق‌ها، آرمان‌هاي انقلاب و بی‌رحمي‌دشمن. داستان درباره‌ي پسركی است كه از يک راز جنگی اطلاع دارد، رازی كه برای پيروزی نيروهای انقلابی مهم است و او در راه حفظ آن جان مي‌بازد.

«چوک و گک» (۱۹۳۹) درباره‌ي دو پسرک كوچولو، دو برادر است كه به همراه مادرشان به سرزمين‌هاي دوردست سفر مي‌كنند تا پدرشان را ملاقات كنند. ماجراهای اين سفر با زبانی ساده، شيرين و طنزآميز شرح داده مي‌شود. زنان و مردان داستان «چوک و گک»، به‌مانند همه‌ي داستان‌هاي گايدار، انسان‌هايی شريف و مهربان هستند كه درس نيكی و عشق به آدمي‌را با زبانی ساده به كودكان مي‌آموزند.

«تيمور و گروه او» در سال ۱۹۴۰ منتشر شد و به زودی جای بی‌مانندی را در تاريخ ادبيات به دست آورد. در اين كتاب نيز گايدار درباره‌ي ارجمندترين آرمان‌هاي انسانی سخن مي‌گويد.

---

[2]- موزر: نوعي اسلحه‌ي كمري

تیمور، یک دانش‌آموز و عضو سازمان پیشاهنگان جوان است. پسرکی فعال، دوست‌داشتنی، باهوش و مهربان. او و دوستانش گروهی تشکیل مي‌دهند و به مردم و خانواده‌هاي سربازان ارتش سرخ، کمک مي‌کنند. داستان شرح ماجراهایی است که بر آنان مي‌گذرد. این کتاب جذّاب تأثیر عمیقی بر کودکان اتحاد شوروی گذارد و حرکتی را پدید آورد که «جنبش تیمور» نام گرفت: بسیاری از کودکان مي‌خواستند مانند تیمور شجاع، درستکار و برای جامعه مفید باشند. در جنگ جهانی دوم، گروه‌هاي بسیاری از کودکان و نوجوانان کشور شوراها، که به دفاع از میهن در مقابل تجاوز فاشیسم یاری مي‌رسانیدند، خود را «گروه تیمور» مي‌خواندند. تیمور سمبل میهن‌دوستی کودکان و نوجوانان و شرکت در مبارزه علیه پلیدی‌ها بود.

گایدار بارها و بارها به دلیل جراحات جنگ و ناتوانی جسمي بیمار و بستری شد. ولی هر بار به محض بهبود، دوباره قلم به دست مي‌گرفت و مي‌نوشت.

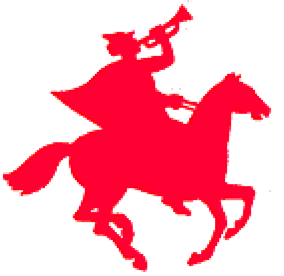
با شروع جنگ جهانی دوم و تجاوز فاشیسم به کشور شوراها، گایدار به‌عنوان خبرنگار به جبهه شتافت و در جنگل‌هاي دنیپر (اوکرائین) به یک گروه پارتیزان، که در پشت جبهه‌ي دشمن مي‌رزمید، پیوست. فرماندهانش اصرار مي‌کردند که به پشت جبهه باز گردد، ولی آرکادی حاضر نشد از پارتیزان‌ها جدا شود و با آنان ماند.

آرکادی جسور، پاک، شریف و شوخ، که در عین حال یک مسلسل‌چی درجه‌ي یک نیز بود، محبوب پارتیزان‌ها شد. آرکادی در جنگ پیشاپیش همه جسورانه شرکت مي‌کرد. در یک نبرد، او و ۲ مسلسل‌چی دیگر، موفق شدند به تنهایی گروه بزرگی از نازی‌ها را تار و مار کنند. در لحظاتی که بیکار بود. خاطراتش را مي‌نوشت و آن‌ها را برای پارتیزان‌ها مي‌خواند.

در ۲۶ اکتبر ۱۹۴۱، گایدار، به همراه چهار پارتیزان دیگر برای به دست آوردن اطلاعات به یک مأموریت رفت. او راهنما و پیشاهنگ گروه گشتی بود. ناگهان با یک دسته‌ي بزرگ اس- اس روبرو شد. آرکادی دریافت که تنها راه خبر دادن به رفقایش، که در پشت سر او حرکت مي‌کردند، قربانی کردن خودش است. ایستاد؛ دست‌ها را بلند و فریاد کشید: "حمله! به‌دنبال من" و به صفوف نازی‌ها یورش برد. رگبار مسلسل به روی او باریدن گرفت و لحظه‌ای بعد قلب سوراخ‌شده‌ي آرکادی از تپش باز ماند.

بدین‌سان، زندگی این انسان شجاع و قهرمان واقعی، دوست و آموزگار کودکان به پایان رسید. ولی گایدار نمرد. میلیون‌ها کودک و نوجوان در سرار گیتی داستان‌هاي او را مي‌خوانند و درس مبارزه و از خودگذشتگی، چون گایدار زیستن و پییشاهنگی بودن را از او مي‌آموزند. گایدار در قلب همه‌ي کودکان و نوجوانان زنده است.





سه ماه مي‌شد که سرهنگ آلکساندروف، فرمانده‌ي گردان زره‌پوش، به خانه نیامده بود. لابد در جبهه بود.

سرهنگ در اواسط تابستان تلگرافی فرستاده و به اولگا و ژینا دو دختر خود گفته بود که برای گذراندن بقیه‌ي تعطیلات تابستانی به خانه ییلاقی‌شان در حومه‌ي مسکو بروند.

ژینا[۳] روسری رنگارنگ خود را پشت گردن انداخته و به دسته‌ي جارو تکیه کرده بود و در حالی که چنین به پیشانی انداخته بود، روبه‌روی اولگا ایستاده بود. اولگا مي‌گفت:

- من با اسباب‌ها مي‌روم، تو خانه را جمع و جور مي‌کنی، مي‌توانی ابرو نیندازی و لب و لوچه ات را آویزان نکنی؟ بعد در را قفل مي‌کنی. کتاب‌ها را به کتابخانه مي بری. پیش دوستانت نرو، یک‌راست به ایستگاه راه‌آهن برو. این تلگراف را از همان جا برای پاپا بفرست. آن وقت سوار قطار شو و به ییلاق بیا ... یفگنیا، تو باید حرف‌شنو باشی. من خواهرت هستم.

– خب من هم خواهر تو هستم.

– بله ... ولی من بزرگترم... از آن گذشته، پاپا این طور دستور داد.

وقتی که سر و صدای اتومبیل از حیاط شنیده شد، ژینا نفس بلندی کشید و به اطراف نگاه کرد. همه جا ریخته و پا شیده بود. ژینا جلو آئینه گردگرفته‌اي که عکس پدرش از دیوار روبرو در آن منعکس شده بود، رفت.

- خوب! فرض کنیم که اولگا بزرگ‌تر است و فعلاً باید از او حرف شنید. ولی در عوض، دماغ و دهان و ابروهای ژینا شبیه دماغ و دهان و ابروهای پاپاست. و لابد اخلاقش هم مثل اخلاق پاپا خواهد شد.

ژینا موهای خود را با روسری محکم بست. سرپایی‌هایش را درآورد. کهنه‌ای برداشت. رومیزی را جمع کرد، سطل را زیر شیر آب گذاشت، جارو را برداشت و یک پشته خاکروبه را از آستانه‌ي در بیرون ریخت.

چندی نگذشت که پت‌پت چراغ نفتی و صدای پریموس بلند شد. کف اتاق‌ها آب ریخته شده بود. آب صابون در طشت رختشویی غل‌غل مي‌کرد. رهگذرانی که از خیابان مي‌گذشتند، با تعجب به دختر پابرهنه‌اي نگاه مي‌کردند که پیراهن بی‌آستین سرخ‌رنگی به تن داشت و روی لبه‌ي پنجره‌ي طبقه‌ي سوم ایستاده بود و داشت با تهور شیشه‌ي پنجره‌هاي باز را مي‌شست.

***

[۳]- ژینا، ژنکا، ژنیچکا مخفف یفگنیاست (مترجم)

کامیون از جادهي پهن و آفتابرویی ميگذشت.اولگا پاهای خود را روی چمدانی گذاشته بود و به بقچهي نرمي تکیه کرده و روی صندلی حصیری نشسته بود. بچه گربهي حنایيرنگی روی زانوهایش دراز کشیده بود و به دستهگل دگمهای پنجول ميزد.

در سی کیلومتری شهر یک ستون موتوری ارتش سرخ از آنها جلو زد. سربازان ارتش سرخ روی نیمکتهاي چوبی کامیونها ردیف نشسته و لولهي تفنگهاي خود را سر بالا نگاه داشته بودند و دستهجمعی آواز ميخواندند.

از صدای این آواز در و پنجرهي خانهها باز ميشد. بر و بچهها خوشحال و خندان، از پشت نردهها و از دروازهي باغها بیرون ميدویدند، دست تکان ميدادند و سیبهایی را که هنوز کال بودند، برای سربازان ارتش سرخ پرتاب ميکردند. بچهها دنبال کامیونها ميدویدند و "هورا" ميکشیدند و همان جا به جنگ و نبرد ميپرداختند و حملهي سوارهنظام را تقلید ميکردند و میان بوتههاي یوشان و گزنه فرو ميرفتند.

کامیون به طرف کوی ییلاقی چرخید و در جلو خانهي ییلاقی کوچکی که پوشیده از عشقه بود، ایستاد.

راننده و شاگردش لبههاي باربند را باز کردند و به تخلیهي اسبها مشغول شدند. اولگا در ایوان مهتابی را باز کرد.

از آنجا باغ بزرگ و متروکی دیده ميشد. در ته باغ انبار دوطبقه و بيقوارهاي قرار داشت و روی بام آن، پرچم سرخ کوچکی در اهتزاز بود.

اولگا به طرف کامیون برگشت. در این هنگام زن سالخوردهي چست و چالاکی، تند و فرز خود را به اولگا رساند. این زن همسایهي آنها و شیرفروش بود. زن سالخورده داوطلب شد که خانهي ییلاقی آنها را رفت و روب کند و پنجرهها و دیوارها و کف اتاقها را بشوید.

زن همسایه مشغول ور رفتن با طشتها و کهنهها بود که اولگا بچهگربه را برداشت و به باغ رفت.

انگم گرم روی تنهي درختهاي آلبالو که گنجشکها میوههایشان را نوک زده بودند، ميدرخشید. عطر انگور فرنگی و افسنتین و گل مینا، هوا را پر کرده بود. بام خزهگرفتهي انبار سوراخسوراخ بود و از این سوراخها ریسمانهاي نازکی بیرون آمده و در میان برگ درختان ناپدید ميشدند.

اولگا از میان درختان فندق گذشت و تار عنکبوتی را که به صورتش چسبیده بود، پاک کرد.

یعنی چه؟ پرچم سرخ دیگر، بر فراز بام انبار در اهتزاز نبود و فقط چوب آن دیده ميشد.

در این موقع اولگا پچ و پچ تند و اضطرابآلودگی شنید. ناگهان نردبان سنگینی که جلو پنجرهي پستوی زیر شیروانی انبار گذاشته شده بود، شاخههاي خشک درختان را شکست و با ترق و تروق در کنار دیوار سرنگون شد و با سرو صدای زیاد به زمین افتاد و علفها را زیر خود، له کرد.

ریسمانهاي روی بام لرزیدند. بچهگربه دست او را پنجول زد و به میان بوتههاي گزنه جست. اولگا حیرت زده ایستاد و به اطراف نگاه کرد و گوش داد. ولی در میان سبزهها، در آن طرف پرچین خانهي مجاور، در پشت چهارگوش سیاه پنجرهي زیر بام انبار، هیچ کس دیده نميشد و هیچ صدایی به گوش نميرسید.

اولگا به ایوان برگشت.

زن شیرفروش برایش توضیح داد:

- این سر و صدای بچههاست که در باغ دیگران شیطانی ميکنند. دیروز در باغ همسایه سیبهاي دو درخت را تکاندند و یک درخت گلابی را شکستند. بچههاي این دوره شرّند. عزیزم، من پسرم را که عازم خدمت در ارتش سرخ بود، بدرقه کردم. اما چطور رفت؟ حتی شراب هم نخورد. گفت: مادر، خداحافظ و بعد سوتزنان رفت. خوب، طرفهاي عصر، همان

طور که میدانی غم و غصه دلم را پر کرد و گریه را سر دادم. اما نصفه‌هاي شب از خواب پریدم و به نظرم رسید که شخصی در حیاط بدو وادو ميکند و دنبال چیزی ميگردد. خوب، فکر کردم که من حالا آدم تنها و بیکسی هستم و کسی را ندارم که به دادم برسد... مگر برای این که کار من پیرزن را بسازند، زحمت زیادی لازم است؟ اگر با آجر به سرم بکوبند، کارم ساخته است. اما خدا رحم کرد، چیزی ندزدیدند. بدو وادو کردند و بدو وادو کردند و رفتند. بشکه‌اي در حیاط بود، بشکه‌اي بلوطی که دو نفری هم نميشد از جا تکانش داد، این بشکه را تقریباً بیست قدم غلتانده و به طرف در برده بودند. همین و همین، اما اینکه آن‌ها چه کسانی بودند، چه مردمي‌بودند، مسئله‌ي پیچیده‌اي است.

اولگا در تاریک‌روشن غروب، وقتی که رفت و روب تمام شد، به ایوان آمد. درآن‌جا آکوردئون سفیدی را که صدف‌هایش ميدرخشیدند، آکاردئونی را که پدرش در روز تولد او به عنوان هدیه برایش فرستاده بود، از جلد بیرون کشید، روی زانوها گذاشت و تسمه‌هاي آن را به شانه‌هاي خود انداخت و به نواختن آهنگ تصنیفی که تازگی‌ها شنیده بود، مشغول شد:

آه ای کاش که یک بار دگر
من، شما یاران را ميدیدم
آه ای کاش که یک بار و دوبار
و سه بار ...
ولی افسوس شما
درهواپیمای تندروتان
بیخبر ميمانید
که چگونه تا هنگام سحر
چشم من بود به در
خلبان‌ها! با بمب‌ها و مسلسل‌هاتان!
رفته‌اید اکنون دیگر به سفر
باز کی ميآئید؟
دیر یا زود؟ نميدانم من
آرزو دارم اما روزی
باز گردید به خانه‌ي ایمن

اولگا هنگامي‌که مشغول خواندن این تصنیف بود، چند بار نگاه‌هاي کوتاه و دقیقی به طرف بوته‌ي انبوه و تاریکی که در حیاط، کنار چپر، روئیده بود، انداخت.

پس از آنکه نواختن تصنیف را تمام کرد از جا بلند شد و به طرف بوته رو کرد و با صدای بلند پرسید:

- گوش کنید! چرا پنهان ميشوید؟ این‌جا چکار دارید؟

مردی که لباس سفید معمولی پوشیده بود، از پشت بوته بیرون آمد، سر خود را خم کرد و مؤدبانه جواب داد:

- پنهان نشده بودم، من هم تقریباً هنرمند هستم. نميخواستم مزاحم شما بشوم. همین طوری ایستاده بودم و گوش ميدادم.

- اما شما ميتوانستید در خیابان بایستید و گوش بدهید. شما برای کاری از روی چپر بالا آمده‌اید.

مرد آزرده شد:

- من؟ از روی چپر؟... معذرت مي‌خواهم. من که گربه نیستم! در آن‌جا، در آن گوشه، تخته‌هاي چپر شکسته، من از آن‌جا وارد حیاط شدم.

اولگا پوزخند زد:

- فهمیدم! بفرمائید. این در حیاط! لطف کنید و از در به خیابان برگردید.

آن مرد آدمي‌حرف شنو بود. بدون ابراز یک کلمه از در بیرون رفت و چفت آن را پشت سرخود بست. اولگا از این عمل او خوشش آمد.

اولگا از پلکان پایین آمد و به آن مرد گفت:

- صبر کنید! شما کی هستید؟ هنرمند هستید؟

آن مرد جواب داد:

- نه من مهندس هستم، ولی در ساعات فراغت در تئاتر کارخانه‌ي خودمان شرکت مي‌کنم و آواز مي‌خوانم.

اولگا ناگهان بدون تکلیف به او پیشنهاد کرد:

- گوش کنید! تا ایستگاه راه‌آهن همراه من بیایید. منتظر خواهر کوچکم هستم. دیروقت است و هوا دیگر تاریک شده، ولی اثری از خواهرم پیدا نیست. من از هیچ کس نمي‌ترسم. ولی هنوز خیابان‌های این جا را نمي‌شناسم. اما صبر کنید، چرا چفت در را باز مي‌کنید؟ شما مي‌توانید آن طرف چپر منتظر من باشید.

اولگا آکوردئون را به اتاق برد، روسری را روی شانه‌هاي خود انداخت و به خیابان تاریک که از شبنم و عطر گل‌ها پر بود، آمد.

***

اولگا از دست ژینا خشمگین شده بود. به این جهت با مردی که همراهش بود، کمتر صحبت مي‌کرد. اما آن مرد به اولگا گفت که نامش گئورگی و نام خانوادگی‌اش گارایف است و به عنوان مهندس در کارخانه‌ي اتومبیل‌سازی کار مي‌کند.

در مدتی که آن‌ها در انتظار ژینا بودند، دو قطار راه‌آهن رد شد و سرانجام قطار سوم هم که آخرین قطار بود، از آن‌جا گذشت.

اولگا با اوقات تلخی داد زد:

- چقدر انسان از دست این دخترک شیطان غصه باید بخورد! خوب، اگر من چهل سالم بود، یا دست کم سی سالم بود، یک چیزی. اما ژینا سیزده ساله است و من هجده ساله، برای همین است که اصلاً از من حرف نمي‌شنود.

گئورگی اعتراض کرد:

- چهل سالگی خوب نیست! هجده سالگی خیلی بهتر است! شما هم بی‌خود ناراحت مي‌شوید. خواهرتان صبح زود خواهد آمد.

سکوی ایستگاه خلوت شد. گئورکی قوطی سیگارش را از جیب بیرون آورد. در این موقع دو نوجوان سبکسر به طرف آن‌ها آمدند و درانتظار آنکه گئورگی کبریت بزند، پاپیروس‌هاي[٤] خود را آماده کردند.

گئورگی بعد از آنکه کبریت زد و صورت جوان بزرگتر را روشن کرد، گفت:

---

[٤]- نوعی سیگار مشتوکدار.

- جوان، قبل از آنکه با پاپیروس‌تان به طرف من گردن بکشد، باید سلام کنید، برای اینکه وقتی شما تخته‌هاي چپر تازه‌ي پارک را مي‌شکستید، افتخار شناختن شما نصیبم شد.اسم شما میخائیل کواکین است. این طور نیست؟

پسرک من و من کرد و عقب‌عقب رفت. گئورگی کبریت را خاموش کرد و زیر بازوی اولگا را گرفت و او را به طرف خانه برد.

وقتی که آن‌ها دور شدند، پسرک دومي پاپیروس چرک و آلوده را پشت گوشش گذاشت و با بی‌قیدی پرسید:

- این مُبلغ دیگر از کجا پیدا شده؟ اهل محل است؟

کواکین با بی‌میلی جواب داد:

- اهل محل است. دایی تیمور گارایف است. باید تیمور را پیدا کرد و کتک زد. تیمور برای خودش دسته‌اي درست کرده است و مثل اینکه آن‌ها دارند برای ما آشی مي‌پزند.

در این موقع هر دو دوست در زیر نور چراغ در انتهای سکوی راه‌آهن، پیرمرد سفیدمو و محترمي را دیدند که به عصا تکیه کرده است و از پلکان پایین مي‌روید.

این پیرمرد دکتر کولو کولچیکوف از اهالی محل بود. آن‌ها دوان‌دوان به دنبالش رفتند و از او پرسیدند که آیا کبریت دارد. ولی پیرمرد از ظاهر و از صدای آن‌ها به‌هیچ‌وجه خوشش نیامد. به این جهت به طرف آن‌ها رو کرد و عصای نازکش را تکان داد و با وقار و آرامش به راه خود رفت.

***

... ژینا فرصت نکرد تلگراف را از ایستگاه راه‌آهن مسکو برای پدرش بفرستد. به این جهت وقتی که از قطار راه‌آهن ییلاقی پیاده شد، تصمیم گرفت شبکه‌ي پست و تلگراف روستا را پیدا کند.

ژینا همان طور که از پارک قدیمي‌مي‌گذشت و گل زنگوله جمع مي‌کرد، بدون آنکه متوجه شده باشد به محل تقاطع دو خیابان رسید که باغ‌ها در اطراف آن‌ها قرار داشتند. از ظاهر خلوت خیابان‌ها معلوم بود که او مطلقاً به طرف مقصود خود نرفته است.

ژینا در آن نزدیکی‌ها دختران فرز و کوچکی را دید که شاخ بزی را گرفته بود و ناسزاگویان بز را به دنبال خود مي‌کشید.

ژینا داد زد:

- دخترجان، لطفاً بگو من چطور مي‌توانم از این‌جا به پست‌خانه بروم؟

در این موقع، بز خود را از دست دخترک آزاد کرد و شاخ‌هایش را برگرداند و چهارنعل در پارک به تاخت و تاز درآمد و دخترک هم جیغ‌کشان به دنبالش دوید.

ژینا به اطراف نگاه کرد. هوا دیگر تاریک مي‌شد و در خیابان اثری از مردم دیده نمي‌شد. ژینا در حیاطی را باز کرد. در این حیاط یک ساختمان ییلاقی خاکستری دوطبقه قرار داشت. ژینا به طرف ایوان رفت و بدون آنکه در خانه را باز کند بسیار مؤدبانه پرسید:

- لطفاً بگویید که چطور مي‌توانم از این‌جا به پستخانه بروم؟

جوابی نشنید. مدتی ایستاد و فکر کرد، در عمارت را گشود و از راهرو گذشت و به اتاقی داخل شد. از صاحب خانه‌ها کسی منزل نبود. آن وقت ژینا که شرمنده شده بود، برگشت که از اتاق بیرون بیاید، ولی سگ بزرگ و حنایی‌رنگی بدون

صدا از زیر میز بیرون خزید. سگ با دقت به دخترکی که سراسیمه شده و خشکش زده بود، نگاه کرد، یواشکی غرید و سر راه او، جلو در دراز کشید.

ژینا از ترس دست‌هایش را باز کرد و داد زد:

- چقدر احمقی! من که دزد نیستم! من از خانه‌ي شما چیزی بر نداشته‌ام! اینها، این کلید آپارتمان ماست. این هم تلگرافی که باید برای پاپا بفرستم. پدر من فرمانده است. مي‌فهمی؟

سگ ساکت بود و جنب نمي‌خورد. آن وقت ژینا آهسته‌آهسته به طرف پنجره‌ي اتاق که چهارطاق باز بود، رفت. در همان حال به حرف زدن ادامه مي‌داد:

- خوب، مي‌بینی! تو دراز کشیده‌اي؟ خوب، دراز بکش... سگ بسیار خوبی هستی ... از ظاهرت پیدا است که عاقل و جذابی .

ولی همین که دست ژینا به هره‌ي پنجره نزدیک شد، سگ جذاب پارس‌کنان از جا جست، ژینا از ترس روی لبه‌ي پنجره پرید و دو زانو نشست. و تقریباً گریه‌کنان گفت:

- بسیار عجیب است. تو باید دزدها و جاسوس‌ها را دستگیرکنی، من که... آدم خوبی هستم. آره!

ژینا زبانش را درآورد و بعد گفت:

- احمق!

ژینا کلید و تلگراف را روی لبه‌ي میز گذاشت. مي‌بایست منتظر بماند تا صاحبخانه‌ها بر گردند.

ولی یک ساعت گذشت، دو ساعت گذشت... هوا به‌کلی تاریک شد. از پنجره‌ي باز، بوق لوکوموتیوها که از دور مي‌آمد، پارس سگ‌ها و صدای ضربه‌هاي توپ والیبال شنیده مي‌شد. در نقطه‌اي دور از آن‌جا گیتار مي‌نواختند. اما فقط در اطراف این خانه‌ي ییلاقی خاکستری، سکوت خاموشی برقرار بود.

ژینا سرش را روی لبه‌ي پنجره گذاشت و آهسته گریه را سر داد. عاقبت به خوابی سنگین فرو رفت.

***

صبح بود که ژینا از خواب بیدار شد. در آن طرف پنجره شاخ و برگ انبوه درختان که باران دیشب شست‌وشویشان داده بود، همهمه‌اي به راه انداخته بودند. در آن نزدیکی‌ها با چرخ از چاه آب مي‌کشیدند و صدای قرچ و قروچ چرخ شنیده مي‌شد. در جای دیگری هیزم مي‌شکستند، ولی در این‌جا، در این خانه‌ي ییلاقی همچنان سکوت برپا بود.

زیر سر ژینا، بالش چرمي کوچک و نرمي‌گذاشته بودند و ملافه‌ي نازکی رویش کشیده بودند. سگ در اتاق نبود.

پس معلوم مي‌شود که دیشب کسی به این‌جا آمده است!

ژینا از جا جست، گیسوانش را عقب زد، پیراهن چروک‌خورده‌ي خود را کشید و صاف کرد، از روی میز کلید و تلگراف مخابره‌نشده را برداشت و خواست بگریزد.

اما در این لحظه، صفحه کاغذی که روی میز بود و با مداد آبی و حروف درشت، این کلمات را رویش نوشته بودند، نظرش را جلب کرد:

- دختر، وقتی که از خانه مي‌روی در را محکم ببند. و در زیر این کلمات امضاء شده بود: "تیمور".

"تیمور؟ تیمور کیست؟ باید این شخص را دید و از او تشکر کرد."

ژنیا به اتاق مجاور سر کشید. در آن‌جا میز تحریری قرار داشت. روی میز، دوات و قلم و زیرسیگاری و یک آئینه نسبتاً بزرگ گذاشته شده بود. در سمت راست، کنار دستکش چرمي رانندگی، یک تپانچه‌ي کهنه و فرسوده افتاده بود. همان جا کنار میز، یک قداره‌ي ترکی، با غلافی بادکرده و خراشیده‌شده، گذاشته شده بود. ژنیا کلید و تلگراف را روی میز گذاشت و به قداره دست زد، قداره را از غلاف بیرون کشید و تیغه‌ي آن را بالای سر خود گرفت و در آئینه به خود نگاه کرد.

قیافه‌اي ترسناک پیدا کرده بود. چه خوب مي‌شد اگر این طوری عکس بر مي‌داشت و یکی از عکس‌ها را به مدرسه مي‌برد! آن وقت ممکن بود دروغ ببافد که یک روز بابا او را با خود به جبهه برده است. با دست چپ مي‌توان تپانچه را برداشت. این طور. این شکل بهتر است. ژنیا ابروهایش را تا حد امکان بالا برد، لبهایش را به هم فشرد و آئینه را هدف گرفت و ماشه را کشید.

غریو گلوله در اتاق پیچید. دود جلو پنجره را گرفت. آئینه روی زیرسیگاری افتاد. ژنیا که گیج و منگ شده بود، کلید و تلگراف را روی میز جا گذاشت و از اتاق بیرون پرید و دوان‌دوان از این خانه‌ي عجیب و خطرناک دور شد.

معلوم نبود از چه راهی رفت که به کنار رودخانه رسید. حالا نه کلید آپارتمان مسکو را داشت، نه تلگرافی را که باید به بابا مخابره کند و نه قبض ارسال تلگراف را. بدتر از همه، این‌که باید همه‌چیز را برای اولگا تعریف کند: باید راجع به سگ، راجع به اینکه شب را در خانه ییلاقی خالی به سر برده، راجع به قداره‌ي ترکی، و بالاخره، راجع به تیراندازی صحبت کند. بد شد! اگر بابا این‌جا بود وضع او را درک مي‌کرد. اما اولگا درک نمي‌کند. اولگا عصبانی مي‌شود و یا ناگهان گریه مي‌کند. و گریه کردن او بدتر از عصبانیت است. ژنیا خودش هم مي‌توانست گریه کند. اما همیشه با دیدن اشک اولگا دلش مي‌خواست فرار کند و بالای تیر تلگراف و یا بالای درختی بلند و یا بالای دودکش روی بام برود.

ژنیا برای این که شجاعت خود را به دست آورد، در رودخانه آب تنی کرد. بعد آهسته‌آهسته به جستجوی خانه‌ي ییلاقی خود شان رفت.

وقتی که از پلکان ایوان بالا مي‌رفت، اولگا در آشپزخانه ایستاده بود و پریموس را روشن مي‌کرد. اولگا وقتی که صدای قدم‌هاي او را شنید، سرش را برگرداند و ساکت و خصمانه به ژنیا خیره شد.

ژنیا روی آخرین پله ایستاد و در حالی که مي‌کوشید لبخند بزند، گفت:

- اولیا[°] سلام! دعوام نمي‌کنی؟

اولگا بدون آنکه چشم از خواهرش بردارد، جواب داد:

- چرا، دعوات مي‌کنم!

ژنیا مطیعانه گفت:

- خوب، دعوا کن. مي‌دانی، حادثه‌اي چنان عجیب و غیرعادی اتفاق افتاد که نگو! اولیا فقط از تو خواهش مي‌کنم ابروهایت را بالا نینداز، هیچ واقعه وحشتناکی اتفاق نیفتاده، فقط من کلید آپارتمان را گم کرده‌ام و تلگراف را برای بابا نفرستاده ام...

ژنیا پلک‌هایش را به فشرد و به خود جرأت داد و خواست تمام ماجرا را یک‌باره تعریف کند که در حیاط با ترق و تروق باز شد. بزی ژولیده‌مو که به تمام تنش خار چسبیده بود، با شاخ‌های پایین‌آورده، به ته باغ دوید. به دنبال بز، دخترکی پابرهنه که ژنیا دیگر او را مي‌شناخت، جیغ‌کشان وارد حیاط شد.

ژنیا از این حادثه استفاده کرد و گفتگوی خطرناک را قطع کرد و دنبال بز به باغ دوید.

[°]- اولیا مخفف اولگا است (مترجم).

ژنیا وقتی به دخترک پابرهنه رسید که دخترک نفس‌نفس‌زنان، شاخ‌هاي بز را گرفته و او را نگه داشته بود.

دخترک بدون آنکه از اردنگی زدن بز دست بردارد، به‌سرعت، اما زیر لبی از ژنیا پرسید:

- دختر، تو چیزی گم نکرده‌اي ؟

ژنیا مقصود او را نفهمید و جواب داد:

- نه.

دخترک کلید آپارتمان مسکو را به او نشان داد:

- پس این مال کیست؟ مال تو نیست؟

ژنیا که با بیم و هراس به طرف مهتابی نگاه مي‌کرد نجواکنان جواب داد:

- مال من است.

دخترک پابرهنه، باز با همان تندی و همان‌طور زیرلبی گفت:

- کلید و نامه و قبض تلگراف را بگیر، تلگراف تو را مخابره کرده‌اند.

دخترک بسته‌ي کاغذی را در دست ژنیا چپاند و مشتی به پشت بز خود کوبید.

بز به طرف در دوید و دخترک پابرهنه مستقیماً از میان بوته‌هاي خاردار و گزنه، مانند سایه‌اي دنبال بز دوید. و هر دو آن‌ها یک‌باره در پشت در ناپدید شدند.

ژنیا، چنان‌که گویی مشت را او خورده، نه بز، شانه‌هایش را جمع کرد و بسته را باز کرد:

- این کلید، این هم قبض تلگراف، پس یک نفر تلگراف را برای پدرم فرستاده.اما کی؟ آهان این هم یادداشت! چه نوشته‌اند؟

در این یادداشت با مداد آبی و حروف درشت، نوشته بودند:

"دختر، در خانه از هیچ کس ترس نداشته باش. وضع کاملاً مرتب است و هیچ کس از من هیچ چیزی نخواهد شنید".

و زیر این سطر را امضاء کرده بودند: "تیمور".

ژنیا مثل اینکه افسون شده باشد، یادداشت را در جیب گذاشت. بعد شانه‌هایش را راست کرد و با خیال راحت نزد اولگا رفت.

اولگا همان جا کنار پریموس که هنوز روشن نشده بود، ایستاده بود و کم‌کم اشک در چشمانش حلقه مي‌زد.

آن وقت ژنیا با لحنی غمناک داد زد:

- اولیا! من شوخی کردم. آخر برای چه از دستم عصبانی مي‌شوی؟من تمام آپارتمان را جمع و جور کردم، شیشه‌هاي پنجره‌ها را شستم، زحمت کشیدم، من همه‌ي کهنه‌ها و کف اتاق‌ها را شستم. بفرما این کلید، این هم قبض تلگراف بابا. بهتر است بگذاری تو را ببوسم. مي‌دانی که چقدر تو را دوست دارم! مي‌خواهی به خاطر تو از روی بام، وسط گزنه‌ها بپرم؟

ژنیا بدون آن که منتظرجواب اولگا بشود، دست به گردن او انداخت. اولگا نومیدانه گفت:

- آره... اما من نگران شدم. تو هم همیشه شوخی‌هاي بی‌مزه مي‌کنی... آخر بابا به من دستور داده بود... ژنیا، ول کن! ژنکا، دست‌هاي من نفتی است! ژنکا، بهتر است شیر توی قابلمه بریزی و قابلمه را روی پریموس بگذاری!

موقعی که اولگا جلو روشویی ایستاده بود، ژنیا من و من کرد:

- من... بدون شوخی نمي‌توانم سر کنم.

ژنیا قابلمه‌ي شیررا روی پریموس گذاشت و به یادداشتی که در جیبش بود دستی زد و پرسید:

- اولیا، "از ما بهتران "هست؟

اولگا جواب داد:

- نه،

و سرش را زیر شیر روشویی گرفت.

– پس کی هست؟

اولگا با غم و اندوه جواب داد:

- دست بردار! هیچ کس نیست!

ژنیا ساکت شد و بعد دوباره پرسید:

- اولیا، پس تیمور کیست؟

اولگا که دست و صورت خود را صابون میمالید با بیمیلی جواب داد:

- او که "از ما بهترون "نیست، پادشاهی به این نام وجود داشته که شرور و لنگ بوده و در قرون وسطی زندگی میکرده.

- اما اگر پادشاه نباشد، شرور نباشد و از قرون وسطی نباشد، آن وقت پس کیست؟

- آن وقت نمیدانم. دست بردار! این تیمور برای چه فکر و ذکر تو را به خود مشغول کرده؟

- برای این که، به نظرم میرسد که من این شخص را خیلی دوست دارم.

اولگا صورت خود را که از کف صابون پوشیده شده بود، با تعجب بلند کرد:

- کی را؟ چی من و من میکنی، این چه حرفهایی است که از خودت در میآوری و نمیگذاری با خیال راحت سر و رویم را بشویم. خوب صبر کن، بابا میآید و به این دوستی و محبت تو رسیدگی میکند.

ژنیا با اندوه گفت:

- خوب، بابا، بله! اما اگر هم بیاید، مدت زیادی نمیماند و البته او شخص بیکس و بیدفاعی را نخواهد رنجاند.

اولگا با بدگمانی پرسید:

- یعنی تو آدم بیکس و بیدفاعی ؟ ژنیا، من نمیدانم تو چه جور آدمیهستی و بالاخره به کی شباهت پیدا کردهاي؟!

آن وقت ژنیا سرش را پایین انداخت و به عکس صورت خود که در قوری استوانهشکل روشویی منعکس شده بود، نگاه کرد و بدون فکر و با غرور گفت:

- به بابا. فقط به او شبیهام و در دنیا به هیچ کس دیگر شباهت ندارم.

***

... مرد سالخورده، دکتر کولو کولچیکف، در باغ خود نشسته بود و ساعت دیواری را تعمیر میکرد.

نوهي او، کولیا، با قیافهاي غمناک جلو او ایستاده بود.

دیگران معتقد بودند که او در کار به پدربزرگش کمک میکند. اما در واقع یک ساعت تمام بود که او آچار در دست منتظر بود تا پدر بزرگش به این افزار احتیاج پیدا کند.

اما فنر مارپیچ فولادی که میبایست به محفظهي خود رانده شود، لجوج بود. در عوض پدربزرگ او هم شکیبا و صبور بود. به نظر میرسید که انتظار هرگز به پایان نخواهد رسید و این انتظار بهخصوص از آن جهت مایهي رنجیدگی خاطر

کولیا بود که تا به حال چند بار کله‌ي ژولیده‌موی سیما سیماکوف کارآمد و دانا از پشت پرچین بالا آمده بود. سیما سیماکوف با زبان و سر و دست‌ها، چنان اشارات عجیب و مرموزی به کولیا مي‌کرد که حتی تاتیانکا[٦]، خواهر پنج‌ساله‌ي کولیا که زیر سایه‌ي درخت زیزفون نشسته و با دقت تلاش مي‌کرد دانه‌ي خاردار علف باباآدم را به دهان سگی که با بی‌حالی دراز کشیده بود فرو کند، ناگهان فریادی زد و شلوار پدربزرگ را کشید. پس از این حرکت او، کله‌ي سیما سیماکوف آناً ناپدید شد.

بالاخره فنر در محفظه‌ي خود قرار گرفت.

دکتر کولو کولچیکوف، پیرمرد سفیدمو پیشانی خیس از عرق را بلند کرد و به کولیا گفت:

- انسان باید زحمت بکشد. اما تو چنان قیافه‌اي به خود گرفته‌اي که انگار من مي‌خواهم روغن کرچک به خوردت بدهم. آچار را بده به من و گازانبر را بردار. زحمت، انسان را شریف‌تر مي‌کند و تو هم اتفاقاً از لحاظ شرافت معنوی کمبود داری. مثلاً دیروز چهار تا بستنی خوردی و به خواهر کوچکت ندادی.

کولیا که مورد توهین قرار گرفته بود، نگاه غضبناکی به تانیا انداخت و داد زد:

- تاتیا دروغ مي‌گوید! جانور کوچولوی بی‌حیا! من سه مرتبه به او بستنی دادم که هر مرتبه دوتا گاز بزند. اما او رفت که از دست من شکایت کند و وسط راه هم چهار کوپک از روی میز مامان، کش رفت.

تاتیانا بدون آن که سرش را برگرداند با خونسردی تته‌پته کرد:

- اما تو توسط شب با طناب از پنجره پایین رفتی. زیر بالش تو چراغ جیبی هست. به اتاق خواب ما دیروز یک نفر لات، سنگ مي‌انداخت. همیشه سنگ مي‌اندازد و سوت مي‌کشد، سنگ مي‌اندازد و سوت مي‌کشد.

نفس کولیا از این خیانت تاتیانای بی‌حیا بند آمد. از سر تا پایش به لرزه افتاد. ولی خوشبختانه پدربزرگش که مشغول کار بود به این حرف‌هاي خطرناک توجه نکرد و یا این که اصلاً آن را نشنید. در این موقع زن شیرفروش وارد باغ شد وبا فنجان به پیمانه کردن شیر پرداخت و شروع به شکوه و شکایت کرد:

- پدرجان، چیزی نمانده بود که دزدها بشکه‌ي بلوطی مرا از حیاط بغلتانند و ببرند. اما امروز مردم مي‌گویند که سپیده‌ي صبح دو نفر را روی بام خانه من دیده‌اند، اما ملعون‌ها روی دودکش نشسته بودند و پاهایشان را تکان مي‌دادند.

پیرمرد متعجب و متحیر شروع به سئوال و پرسش کرد:

- چطور روی دودکش؟ لطفاً بفرمائید به چه قصدی؟

اما در این موقع از طرف مرغدانی صدای درنگ‌درنگ، شنیده شد. آچار در دست، پیرمرد سپیدمو تکان خورد و فنر لجوج از محفظه بیرون جست و سوت‌زنان به قاب ساعت خورد. همه، حتی تاتیانکا و سگ بی‌حال هم یک‌باره سر برگرداندند. نمي‌فهمیدند صدای درنگ‌درنگ از کجاست و موضوع چیست. اما کولیا بی یک کلمه حرف، مانند خرگوش از میان کرت‌هاي هویج دوید و پشت چپر ناپدید شد.

کنار طویله‌ي گاودانی متوقف شد، از طویله هم مانند مرغدانی صداهای گوشخراشی مي‌آمد، مانند آن بود که با وزنه‌ي ترازو به ریل آهنی بکوبند. در آن‌جا او با سیما سیماکوف روبرو شد و با هیجان از او پرسید:

- گوش کن ... نمي‌فهمم. این چه علامتی است؟... آژیر است؟

- نه ! این علامت به نظرم نمونه‌ي شماره‌ي یک علامت احضار همگانی است.

آن‌ها از روی چپری پریدند و از سوراخی وارد پارک شدند. در آن‌جا پسربچه‌ي چهارشانه و زورمندی به نام گیکا به آن‌ها برخورد. پشت سر او، واسیلی لادیگین سر رسید و پس از او، یکی دیگر و بعد یکی دیگر. آن‌ها بی‌سر و صدا، با

---

[٦]- تاتیانکا، تانیا مخفف تاتیانا است(مترجم).

مهارت و چالاکی از راه‌هایی که فقط خودشان از آن‌ها باخبر بودند، به سمت مقصد روانه شدند. در ضمن دویدن با جملاتی کوتاه از همدیگر مي‌پرسیدند:

- این علامت آژیر است؟

- نه! نمونه‌ي شماره‌ي یک احضار همگانی است.

– چه احضاری؟ این علامت "سه نقطه"، سه نقطه" نیست. این کار یک نفر کودن است که با چرخ ده ضربه پشت سرهم مي‌زند.

– الان مي‌بینیم!

- آهان، سر در مي‌آوریم.

- به پیش! مثل برق!

***

در این موقع در اتاق آن خانه‌ي ییلاقی، که ژنیا، شب را در آن گذرانده بود، پسربچه‌ي سیزده‌ساله و سیاه‌مو و بلندبالایی ایستاده بود. شلور نازک و سیاه و پیراهن سرمه‌اي بی‌آستین پوشیده و روی سینه‌ي آن، ستاره‌اي سرخ دوخته بود.

پیرمردی موسفید و ژولیده به او نزدیک شد. پیراهن کرباس ساده‌اي پوشیده و شلواری بسیار گشاد و پر از وصله به پا داشت. تخته‌اي ناهموار با تسمه به زانوی چپش بسته شده بود. در یک دست یادداشت، و در دست دیگر تپانچه‌ي فرسوده‌اي را گرفته بود.

پیرمرد تمسخرکنان خواند:

- دختر، وقتی که از خانه مي‌روی در را محکم ببند. خوب، شاید بالاخره به من بگویی که دیشب کی در خانه‌ي ما خوابیده بود؟

پسرک با بی‌میلی جواب داد:

- یک دختر آشنا. در غیاب من سگ مانع رفتن او شده بود.

پیرمرد خشمگین شد:

- همین جاست که دروغ مي‌گویی! اگر این دختر با تو آشنا بود، در یادداشت اسمش را مي‌نوشتی.

- وقتی که من یادداشت را مي‌نوشتم، او را نمي‌شناختم. اما حالا او را مي‌شناسم.

- نمي‌شناختی. اما صبح او را در خانه تنها گذاشتی؟ عزیز من، تو بیماری و تو را باید به تیمارستان فرستاد. این دخترک بیکاره آئینه را شکسته و زیر سیگاری را خرد کرده. اما خوب است که تپانچه را با گلوله‌ي مشقی پر کرده بودم. اگر در آن گلوله‌ي واقعی بود چه مي‌شد؟

- دایی‌جان، ... تو گلوله‌ي واقعی نداری، برای اینکه تفنگ و شمشیر دشمنان تو هم چوبی است.

مثل آن بود که پیرمرد لبخند زد. اما سر ژولیده‌اش را تکان داد و با تشدد گفت:

- مواظب خودت باش! من متوجه همه‌چیز هستم. این طور که من مي‌بینم، کار و بار تو مشکوک است، کاری نکن که تو را نزد مادرت برگردانم.

پیرمرد پای چوبی‌اش را تق و تق به پله‌ها کوبید و از پلکان بالا رفت. وقتی که از نظر ناپدید شد، پسرک جستی زد و پنجه‌هاي سگی را که به داخ اتاق دوید بود گرفت و پوزه‌ي سگ را بوسید و گفت:

- آهای، ریتا! من و تو گیر افتادیم. عیب ندارد، امروز او خوش‌اخلاق است. الان است که آواز بخواند.

واقعاً هم همین طور شد. از بالا، از اتاقی در طبقه‌ي بالا، صدای سرفه شنیده شد و بعد دارام دارام دارام! ... و یک نفر با صدای دو دانگ زیر خواند:

... سه شب است که به خواب نمي‌روم، همه‌اش همان منظره‌ي عجیب در نظرم مجسم مي‌شود، حرکتی مرموز در سکوتی غم انگیز...

تیمور داد زد:

- ای سگ دیوانه، بایست! چرا شلوار مرا جرمي‌دهی، مرا کجا مي‌کشی؟

ناگهان تیمور دری را که به طبقه‌ي بالا، به اتاق دایی او باز مي‌شد با سر و صدا به هم زد و بست و به دنبال سگش از راهرو گذشت و به مهتابی آمد.

در گوشه‌ي مهتابی، کنار تلفن نسبتاً بزرگی، زنگوله‌اي برنزی‌اي که به ریسمانی بسته شده بود، تکان مي‌خورد و جست و خیز مي‌کرد و به دیوار مي‌خورد.

پسرک زنگوله را درمیان دست خود فشرد و ریسمان را به دور میخ پیچید. ریسمانی که زنگوله را به حرکت درمي‌آورد ناگهان شل شد. ظاهراً در نقطه‌اي پاره شده بود. آن وقت پسرک متعجب و خشمگین، گوشی تلفن را برداشت.

یک ساعت قبل از این وقایع، اولگا پشت میز نشسته بود و کتاب درس فیزیک جلویش باز بود.

ژنیا وارد شد و شیشه‌ي تنتور ید را برداشت.

اولگا پرسید: - ژنیا، چرا شانه‌ات خراشیده شده؟

ژنیا سر به‌هوا جواب داد:

- داشتم مي‌رفتم، آن‌جا سر راه، یک چیز تیغ‌دار یا تیزی بود. خلاصه این جوری شد.

اولگا تقلید او را درآورد و گفت:

- پس چرا هیچ چیز تیغ‌دار و یا تیز، سر راه من سبز نمي‌شود؟

- این حرف تو درست نیست! امتحان ریاضیات سر راه تو قرار گرفته که هم تیغ‌دار و هم تیز است. مواظب باش رشته‌ي امیدت را پاره نکند!

ژنیا آئینه رومیزی را جلو صورت اولگا گرفت و ادامه داد:

- اولگا جان، مهندس نشو، دکتر بشو، آخر نگاه کن: کجای تو به مهندس‌ها شباهت دارد؟ مهندس باید این‌طوری... این‌طوری ... این‌طوری باشد... (ژنیا سه‌بار ادا و اطوار درآورد) اما قیافه‌ي تو این‌طوری ... این‌طوری... و این‌طوری است...

در این موقع ژنیا چشم‌هایش را گرداند و ابروهایش را بالا برد و تبسم بامزه‌اي بر لب آورد.

اولگا او را در آغوش گرفت و بوسید و بعد آهسته از خود دور کرد و گفت:

- دخترک کم‌عقل! ژنیا، برو و مزاحم من نشو. بهتر بود که مي‌رفتی و از چاه آب مي‌آوردی.

ژنیا یک سیب از بشقاب برداشت و به گوشه‌اي رفت، جلو پنجره ایستاد، بعد جلد آکوردئون را باز کرد و به حرف آمد:

- اولیا، مي‌دانی! امروز مردی پیش من آمد. ظاهرش بدک نبود موبور بود و لباس سفید پوشیده بود. پرسید:

- دختر، اسم تو چیست؟

گفتم:

ژنیا ...

اولگا بدون آنکه سر برگرداند و چشم از کتاب بردارد، گفت:

- ژنیا، مزاحم نشو، به ساز هم دست نزن.

ژنیا درحالی که آکوردئون را از جلد بیرون میکشید، ادامه داد.

- اما مثل اینکه اسم خواهرت اولگاست؟

اولگا که بیاراده گوش میداد، تکرار کرد:

- ژنکا، مزاحم نشو، به ساز هم، دست نزن!

- آن مرد گفت: "خواهرت خیلی خوب آکوردئون میزند. خواهرت میخواهد وارد کنسرواتوآر بشود؟" (ژنیا آکوردئون را از جلد بیرون آورد و تسمههاي آن را به شانه انداخت.) من به او گفتم: نه، خواهرم در رشتهي تخصصی بتون مسلح تحصیل میکند. آن وقت آن مرد گفت: " آ- آ "! (ژنیا روی یکی از شستیها فشار داد.) و من به او گفتم: بعله! (در اینجا ژنیا روی شستی دیگر فشار داد.)

اولگا ازجا پرید و داد زد:

- دخترهي هرزه! ساز را بگذار سر جایش! کی به تو اجازه داده که با مردهای غریبه حرف بزنی؟

ژنیا آزرده شد:

- خوب، سر جایش میگذارم. من با او حرف نزدم. او خودش با من حرف زد. میخواستم بقیهاش را برایت تعریف کنم، اما حالا دیگر تعریف نمیکنم. آره، صبر کن، بابا میآید و نشانت میدهد!

- نشان میدهد؟ به تو نشان خواهد داد. تو مزاحمي و نميگذاری من درسم را حاضر کنم.

ژنیا که سطل خالی را برداشته بود و داشت میرفت از روی ایوان دادزد:

- نه، به تو نشان میدهد! من برای بابا تعریف میکنم که تو روزی صدمرتبه مرا برای خرید نفت و صابون و برای آوردن آب روانه میکنی! من نه اسبم، نه کامیونم، نه تراکتور!

ژنیا سطل پر از آب را آورد و روی چهارپایه گذاشت، ولی چون اولگا به این مطلب توجهی نکرد و همچنان غرق مطالعهي کتاب بود، ژنیا رنجید و به باغ رفت.

ژنیا به چمنزار جلوی انبار کهنهي دو طبقه رسید. تیرکمانی از جیب بیرون آورد و کمان را کشید و یک چترباز مقوایی کوچولو را به آسمان پرتاب کرد.

چترباز سر به زیر آسمان پرید و برگشت و چتر کاغذی آبیرنگی بالای سرش باز شد، اما در این موقوع باد که با شدت میوزید چترباز را به کناری برد و چترباز پشت پنجرهي تاریک پستوی زیر شیروانی انبار ناپدید گردید.

سانحه ! باید به کمک آدمک مقوایی شتافت. ژنیا انبار را دور زد، از سوراخهاي سقف انبار سیمهاي نخی به هر طرف کشیده شده بود. ژنیا نردبام فکسنی را جلوی پنجره گذاشت و از آن بالا رفت و روی کف پستوی زیر سقف جست.

بسیار عجیب است! این پستو مسکون بود. چند کلافِ طناب، چراغقوهي جیبی، دو پرچم مخابراتی که به طور متقاطع روی هم قرار گرفته بودند و نقشهي روستا که تماماً با علامتهاي نامفهومي خطخطی شده بود، به دیوار آویزان بود. در گوشهي پستو یک پشتهي کاه گذاشته بودند و روی آن گونی کشیده بودند. یک جعبهي تختهاي وارونه در گوشهاي افتاده بود

کنار سقف سوراخسوراخ و خزهگرفتهي انبار، چرخ بزرگی که به فرمان کشتی شباهت داشت، به دیوار آویزان بود و بالای آن یک تلفن دستساز به دیوار بند بود.

ژنیا از میان شکاف دیوار نگاه کرد. برگ‌هاي درختان انبوه باغ‌ها مانند امواج دریا در برابر نظرش موج مي‌زدند. کبوترها در آسمان پرواز و بازی مي‌کردند. آن وقت ژنیا به خود گفت:

- فرض مي‌کنیم که کبوترها خرچنگ‌هاي دریایی هستند و این انبار با ریسمان‌ها و چراغ و پرچم‌هایش، کشتی بزرگی است. من هم ناخدای آن هستم.

ژنیا به وجد آمد و چرخ فرمان را چرخاند. سیم‌هاي نخی محکم کشیده شدند، لرزیدند و سوت کشیدند. باد غوغایی بر پا کرد و امواج سبزرنگ را به تلاطم درآورد. در نظر ژنیا مجسم شد که کشتی او- انبار- آهسته و آرام روی امواج دور مي‌زند.

ژنیا با صدای بلند فرمان داد:

- فرمان به سمت چپ!

و چرخ سنگین را محکم‌تر چرخاند.

اشعه‌ي باریک و مستقیم خورشید از شکاف‌ها گذشته، روی پیراهن و صورت او مي‌افتادند. ژنیا تصور کرد که کشتی‌های دشمن با نورافکن‌هاي خود اورا مي‌جویند و تصمیم گرفت که با آن‌ها به جنگ بپردازد.

ژنیا به زور چرخ پُرصدا را اداره مي‌کرد و به چپ و راست مي‌چرخاند و کلمات فرمان‌ها را با صدایی تحکم‌آمیز به زبان مي‌آورد.

حالا انوار تیز و مستقیم نورافکن‌ها، کم‌رنگ و خاموش شدند. البته ابرها روی خورشید را پوشاندند. اما در نظر او ناوگان دشمن شکست خورده، به اعماق دریا فرو مي‌رفت.

جنگ تمام شد. ژنیا با دست گردآلود، پیشانی‌اش را پاک کرد. ناگهان زنگ تلفنی که به دیوار بند بود به صدا درآمد. ژنیا انتظار چنین چیزی را نداشت. تصور مي‌کرد که این تلفن فقط بازیچه است. دست‌پاچه شد. گوشی را برداشت.

در گوشی تلفن، صدایی طنین‌دار و خشن مي‌پرسید:

- الو! الو! جواب بدهید! این الاغ کیست که سیم‌ها را پاره می‌کند و علائم احمقانه و نامفهومي‌مي‌دهد؟

ژنیا به فکر فرو رفت و من‌من کرد:

- الاغ نیست من هستم ژنیا.

همان صدا با تشدد و تقریباً با ترس گفت:

- دخترک دیوانه! چرخ فرمان را ول کن و به‌دو از آن‌جا فرار کن الان... بچه مي‌آیند و تو را کتک مي‌زنند.

ژنیا گوشی را گذاشت، اما دیگر دیر شده بود. سر یک نفر جلو روشنایی پیدا شد. این گیکا بود، پس از او سیما سیماکوف، کولیا و پس از آن‌ها، دیگران پدیدار شدند.

ژنیا از جلو پنجره عقب رفت و با ترس و لرز پرسید:

- شما کی هستید؟ از این‌جا بروید! ... این باغ مال ماست. من که شماها را صدا نکردم این‌جا بیایید.

اما بچه‌ها شانه به شانه‌ي يك‌دیگر داده بودند و مانند دیواری به طرف ژنیا مي‌آمدند. ژنیا که به گوشه‌ي پستو رانده شده بود، جیغ زد.

در این لحظه سایه‌ي دیگری در روشنایی پنجره به چشم مي‌خورد. همه برگشتند و راه را باز کردند. پسر بلندقد و سیاه‌مویی، جلو ژنیا ایستاد. پیراهن آبی‌رنگِ بی‌آستینی به تن داشت که روی سینه‌ي آن ستاره‌ي سرخی دوخته شده بود.

پسر با صدای بلند گفت:

- ژنیا، ساکت شو! داد و بیداد لزومي‌ندارد. هیچکس به تو تلنگر نخواهد زد. ما با هم آشنا هستیم. من تیمور هستم.

ژنیا چشم‌هاي پر از اشک خود را از تعجب باز کرد و پرسید:

- تو تیموری ؟! این تو بودی که آن شب ملافه را روی من کشیدی؟ تو یادداشت را برای من روی میز گذاشتی ؟ تو تلگراف را برای بابای من به جبهه مخابره کردی و قبض تلگراف و کلید را برایم فرستادی؟ آخر چرا؟ برای چه؟ تو از کجا مرا مي‌شناسی؟

آن وقت پسر به او نزدیک شد و دستش را گرفت و جواب داد:

- با ما بمان! بنشین و گوش بده و آن وقت همه‌چیز را خواهی فهمید.

***

تیمور نقشه‌ي روستا را جلوی خود باز کرده بود و بچه‌ها دور و بر او، روی پشته‌ي کاه حلقه زده و نشسته بودند.

دیدبان روی ننویی طنابی که بالاتر از پنجره‌ي زیر شیروانی آویزان بود، نشسته بود. ریسمانی به گردن انداخته و یک دوربین کهنه و قراضه‌ي تئاتر به آن بسته بود.

ژنیا نزدیک تیمور نشسته بود و حواسش را جمع کرده بود و در جلسه‌ي این ستادی که هیچکس از وجود آن خبر نداشت، به تمام ماجرا با دقت نگاه مي‌کرد و به حرف‌ها گوش مي‌داد. تیمور مي‌گفت:

- فردا سر سپیده‌ي صبح، وقتی که مردم هنوز خواب‌اند، من و کولیا سیم‌هایی را که او (تیمور به ژنیا اشاره کرد) پاره کرده، تعمیر مي‌کنیم.

گیکا، پسری که سری بزرگ داشت و پیراهن راه‌راه ملوانی پوشید بود، اخم کرد و گفت: کولیا مي‌خوابد. او فقط برای خوردن صبحانه و ناهار بیدار مي‌شود.

کولیا از جا برخواست و با زبانی که مي‌گفت داد زد، - بی‌خودی تهمت مي‌زنند! من با اولین شعاع خورشید از رختخواب بیرون مي‌آیم.

گیکا با سرسختی ادامه داد:

- من نمي‌دانم شعاع اول و شعاع دوم خورشید کدام است، ولی مي‌دانم که او حتماً خوابش خواهد برد.

در این موقع دیدبان که از طناب‌ها آویزان بود و تاب مي‌خورد سوت کشید. بچه‌ها جلو پنجره دویدند.

یک گردان توپخانه‌ي صحرایی که ابری از گرد و خاک بلند کرده بود، از جاده مي‌گذشت. اسب‌هاي نیرومند جعبه‌هاي سبز گلوله و توپ‌های پوشیده با روپوش‌هاي خاکستری را به سرعت مي‌کشیدند.

سوارهایی که پوست‌شان از باد و آفتاب سوخته بود، بدون آنکه روی زین تکان بخورند، با مهارت و چالاکی در سر پیچ جاده چرخ مي‌زدند و آتشبارها، یکی پس از دیگری، در جنگل ناپدید مي‌شدند. گردان به سرعت دور شد.

کولیا با تفرعن توضیح داد:- آن‌ها به ایستگاه راه‌آهن مي‌روند که سوار قطار مي‌شوند من از روی ساز و برگ آن‌ها مي‌فهمم که برای تمرین مي‌روند، یا برای رژه مي‌روند ولی کی برای کارهای دیگر مي‌روند.

گلیکا جلو حرف او را گرفت:

- ساکت شو! ما خودمان هم چشم داریم. بچه‌ها، مي‌دانید. این زبان‌دراز مي‌خواهد فرار کند و به ارتش سرخ ملحق شود.

تیمور مداخله کرد:

- این کار ممکن نیست، بی‌نتیجه است.

کولیا سرخ شد و پرسید:

- چطور ممکن نیست؟ پس چرا سابقاً "همیشه بچه‌ها، به جبهه میرفتند؟

- آن سابقاً بود! اما حالا به تمام فرمانده‌ها، دستورهای سفت و سخت داده‌اند که امثال ما را با پس‌گردنی از آن‌جا برانند.

کولیا که آتشی شده بود، صورتش سرخ‌تر شد و داد زد:

- با پس‌گردنی؟ خودی‌ها را؟ ...

تیمور آهی کشید و گفت:

- آره دیگر ! ... خودی‌ها را! خوب، بچه‌ها، حالا مشغول کار بشویم.

همه سر جای خود نشستند.

کولیا با دل‌آزردگی گزارش داد:

- پسربچه‌هاي ناشناسی در باغ خانه‌ي شماره سی وچهار، در کوچه‌ي کریفوی، سیب‌هاي یک درخت را تکانده و دو شاخه‌ي آن را شکسته‌اند و تپه‌ي گل را لگد مال کرده‌اند.

- آن خانه مال کیست؟

- تیمور به دفتری جلد مشمعی نگاه کرد

- آن خانه‌ي کریوکوف، سرباز ارتش سرخ است. در این‌جا از میان ما کی سابقاً متخصص دستبرد به باغ‌ها و سیب‌هاي دیگران بوده است؟

صدایی عبوس شنیده شد:

- من!

– این کار از دست کدام یک از بچه‌ها ساخته است؟

- این کار را میشکا کواکین و همدستش ملقب به "فیگورا" کرده‌اند. درخت سیب از نوع بسیار مرغوب میچورین[۷] است و البته آن را انتخاب کرده‌اند.

- باز هم کواکین!

تیمور به فکر فرو رفت و بعد گفت:

- گیکا! تو با او صحبت کردی؟

- بله، صحبت کردم.

– خوب، نتیجه چه شد؟

- دوتا پس‌گردنی بهش زدم.

- او چه کرد؟

- خوب، او هم دوتا به من زد!

- تو هم که همه‌اش "زدم"و "زد"می‌کنی... اما نتیجه‌ای دیده نمي‌شود. بسیار خوب! ما فکر دیگری برای کواکین خواهیم کرد. کار را ادامه بدهیم.

یک نفر از گوشه‌ي پستو گزارش داد:

- در خانه‌ي شماره‌ي بیست و پنج، پسر پیرزن شیرفروش را به ارتش احضار کرده‌اند.

---

[۷]- میچورین: دانشمند مشهور زیست‌شناس شوروی (مترجم).

تیمور سری تکان داد و سرزنش کنان گفت:

- عجب کشفی کرده‌ای! سه روز است که علامت ما به در خانه‌ي پیرزن کوبیده شده. علامت را کی کوبید؟ کولیا، تو کوبیدی؟

- بله.

- آخر چرا پره‌ي بالایی ستاره‌ای که تو کوبیده‌ای مثل زالو کج شده؟ وقتی که کاری را به عهده مي‌گیری، خوب انجام بده. مردم مي‌آیند و مي‌بینند و به ما مي‌خندند. خوب، بعد؟

سیما سیماکوف از جا جست و تند و تند، با اعتماد و بدون لکنت زبان گفت:

- از خانه‌ي شماره‌ي پنجاه و چهار، در خیابان پوشکاریوف، بزی گم شده. من داشتم مي‌رفتم که دیدم پیرزن دخترب‌چه‌ای را کتک مي‌زند من داد زدم: "خاله‌جان، کتک زدن خلاف قانون است"! پیرزن گفت: "بز ما گم شده، الهی که به لعنت خدا گرفتار شوی!" من پرسیدم: "کجا گم شد"؟ پیرزن گفت: "آن‌جا در آن مسیل، پشت بیشه داشت سرشاخه مي‌خورد، یک دفعه غیبش زد، مثل این که گرگ‌ها خوردنش!"

- صبر کن! خانه مال کیست؟

- آن‌جا خانه‌ي پاول گوریف سرباز ارتش سرخ است. دختربچه دختر اوست و اسمش نورکاست. مادربزرگ کتکش مي‌زند. اسم مادربزرگ را نمي‌دانم. بزشان خاکستری است و پشتش سیاه است و اسمش هم مانکا است.

تیمور قاطعانه فرمان داد:

- بز را باید پیدا کرد! دسته‌ای مرکب از چهار نفر به جستجوی بز مي‌روند. تو... و تو و تو و تو! خوب، بچه‌ها، کارمان تمام شد؟

گیما چنان که گویی از روی بی‌میلی حرف زند، خبر داد:- در خانه‌ي شماره بیست و دو، دختربچه‌ای داشت گریه مي‌کرد.

– برای چه گریه مي‌کرد؟

- پرسیدم، نگفت.

– مي‌خواستی بهتر جویا بشوی. شاید کسی کتکش زده و او را رنجانده؟

- پرسیدم، نگفت.

- بزرگ است؟

- نه، چهار ساله است.

- یک بدبختی دیگر! اگر بزرگ بود، یک چیزی، اما بچه‌ي چهارساله! صبر کن ببینم، این خانه مال کیست؟

- خانه‌ي ستوان پاولوف است. همان ستوانی که تازگی‌ها در مرز شهید شد.

تیمور با اوقات تلخ، ادای گیکا را درآورد:

- "پرسیدم، نگفت".

بعد اخم کرد، به فکر فرو رفت و گفت :

- بسیار خوب ... این کار به عهده‌ي خود من. شما در این مورد دخالت نکنید.

دیدبان با صدای بلند گزارش دا:

- میشکا کواکین در افق پیدا شد.از آن طرف خیابان رد می‌شود. سیب می‌لمباند. تیمور! باید دسته‌ای را فرستاد که اردنگ یا پس‌گردنی به او بزنند!

- لازم نیست. همه سر جای خود بمانید. من به زودی برمی‌گردم.

تیمور از پنجره روی نردبام پرید و در میان بوته‌ها ناپدید شد. دیدبان دوباره خبر داد:

- در شعاع دیدِ من، در جلو درِ باغ، دختر ناشناسی دیده می‌شود، قشنگ است. ظرفی در دست دارد و شیر می‌خرد. لابد کدبانوی این خانه‌ي ییلاقی است.

کولیا آستین ژنیا را کشید و گفت:

- این دختر خواهر تو است؟

و چون جوابی نشنید، رنجید و با افاده اخطار کرد:

- مواظب باش یک دفعه به سرت نزند که از این‌جا صدایش بکنی.

ژنیا آستین خود را پس کشید و با تمسخر گفت:

- بنشین سر جات! این یکی هم برای من رئیس شده...!

گیکا تمسخرکنان به کولیکا گفت:

- به او بند نکن و اِلا کتکت می‌زند.

کولیا رنجید:

- مرا ؟ او چی دارد؟ ناخن؟ اما من عضله دارم، ایناها... عضله‌هاي دست و پا!

- دختره ترا با وجود عضلات دست و پایت کتک می‌زند! بچه‌ها، خبردار! تیمور به کواکین نزدیک می‌شود.

***

تیمور شاخه‌اي را که شکسته بود به‌نرمی‌حرکت می‌داد و میان‌بُر سراغ کواکین می‌رفت. کواکین متوجه شد و ایستاد. صورت پهن او، نه از تعجب حکایت می‌کرد، نه از ترس.

کواکین سرش را یکوری کرد و آهسته گفت:

- سلام، کمیسر! با این عجله کجا می‌روی؟

تیمور با همان لحن او جواب داد:

- سلام، رئیس دسته! به استقبال تو می‌آیم.

– از دیدن مهمان خوشحالم، ولی برای پذیرایی جز این چیزی ندارم.

دستش را به جیبش فرو کرد و سیبی بیرون آورد و به تیمور داد.

تیمور سیب را گاز زد و پرسید:

- دزدی است؟

کواکین توضیح داد:

- درست خودشه، سیبش عالی است، ولی هنوز خوب نرسیده.

تیمور سیب را دور انداخت و گفت:

- مثل سرکه ترش است!

تیمور به ستاره‌اي که روی پیراهن بی‌آستین آبی‌رنگش دوخته شده بود اشاره کرد و گفت:

- گوش کن، تو روی چیزی خانه‌ي شماره سی و چهار علامتی مثل این دیده‌اي ؟

کواکین گوشش را تیز کرد:

- خوب، دیده‌ام. داداش، من چه شب باشد و چه روز، همه چیز را مي‌بینم.

- پس در این صورت، اگر شب یا روز، در جای دیگر هم چنین علامتی دیدی، مثل این‌که آب‌جوش به سرت ریخته باشند، از آن محل فرار کن.

کواکین که کلمات را مي‌کشید، گفت:

- آهای کمیسر، عجب تو آتشی هستی! بس است، صحبت‌مان تمام شد!

تیمور بدون آنکه صدایش را بلند کند، جواب داد:- آهای سردسته، چقدر یک دنده هستی. اما حالا خوب به یاد داشته باش و به تمام دسته‌ي خودت هم بگو که این آخرین گفتگوی ما با شما بود.

دیگران ممکن نبود فکر کنند که اینها دوستان صمیمي‌نیستند بلکه دشمنانی هستند که دارند با هم صحبت مي‌کنند. به این جهت اولگا که ظرف پر از شیر در دست داشت اززن شیر فروش پرسید این پسر کیست که درباره‌ي مطلبی با کواکین اوباش مشورت مي‌کند.

زن شیرفروش خشمگین جواب داد:- نمي‌دانم. لابد پسرک اواش و هرزه‌اي مانند کواکین است. این پسرک نمي‌دانم چرا همه‌اش دورو بر خانه‌ي شما پرسه مي‌زند. عزیزم مواظب باش، نکند که آن‌ها خواهر کوچولوی تو را شل و پل کنند.

اولگا نگران شد و با خشم به هر دو پسرنگاه کرد. بعد به ایوان رفت و ظرف را گذاشت و در را قفل کرد و به خیابان آمد تا ژنیا را که دو ساعت بود به خانه سر نزده بود، جستجو کند.

***

وقتی که تیمور به پستوی زیر شیروانی برگشت و جریان برخورد خود را برای بچه‌ها تعریف کرد، آن‌ها تصمیم گرفتند فردا برای همه‌ي اعضای دسته‌ي اوباشان اتمام حجت کتبی بفرستند.

بچه‌ها بی سر و صدا از پستوی زیر شیروانی پایین مي‌آمدند و از سوراخ چپرها و یا مستقیماً از بالای چپرها مي‌گذشتند و به خانه‌هاي خود مي‌رفتند. تیمور به ژنیا نزدیک شد و پرسید: - خوب، چطور بود؟حالا همه چیز را فهمیدی؟

ژنیا جواب داد:- بله. اما هنوز "سر درنیاورده‌ام، کمي‌ساده‌تر برایم توضیح بده.- پس، از نردبام برو پایین و همراه من بیا. خواهرت حالا خانه نیست.

وقتی که از نردبام پایین آمدند تیمور نردبام را روی زمین‌انداخت.

هوا تاریک شده بود، ولی ژنیا با اعتماد به دنبال او راه افتاد.

آن‌ها جلوی خانه‌ي زن شیر فروش ایستادند. تیمور به اطراف نگاه کرد. هیچ کس در آن نزدیکی‌ها نبود. او از جیب خود یک لوله‌ي رنگ روغنی بیرون آورد و به چپر نزدیک شد. روی چپرستاره‌اي نقش شده بود که پره‌ي بالایی آن راستی راستی مانند زالو پیچ خورده بود.

تیمور با مهارت پره را صاف و نوکش را تیز و درست کرد.

ژنیا پرسید:- بگو، برای چه این‌جا ستاره کشیده‌اید؟ برایم توضیح بده که معنی این کارها چیست؟

سپیده صبح مي‌دمید. آهنگ نی لبک چوپان شنیده مي‌شد. پیرزن شیرفروش در باغ خود را باز کرد و گاو خود را به رف رمه راند. او هنوز به پیچ خیابان نرسیده بود که پنج پسر بچه از زیر بوته انبوه اقاقیا بیرون خزیدند و در حالی که مي‌کوشیدند از سطل‌هاي خالی سر و صدا یی بلند نشود، به طرف چاه آب دویدند.- تلمبه بزن! - یا الله! - ببر! - بگیر!

پاهای برهنه بچه‌ها از آب سرد خیس شده بود. آن‌ها به داخل حیاط مي‌دویدند، سطل را در بشکه‌ي بلوطی خالی مي‌کردند و بدون معطلی بر مي‌گشتند و به طرف چاه مي‌دویدند.

تیمور دوان دوان پیش سیما سیما کوف، که بی وقفه دسته‌ي تلمبه‌ي چاه را بالا پایین مي‌برد، آمد و پرسید:- شماها کولیا را اینجا ندیدید؟ نه؟پس خوابش برده است. زودتر، عجله کنید! پیرزن الان برمي‌گردد.

وقتی تیمور جلو خانه‌ي کولیا رسید، زیر درختی ایستاد و سوت زد. اما منتظر جواب نشد و از درخت بالا رفت و داخل اتاق را نگاه کرد. از روی درخت فقط نیمي‌از تختخوابی را که جلو پنجره کشیده بودند و پاهایی را که در پتو پیچیده شده بودند، مي‌دید.

تیمور یک تکه از پوست درخت را کند و روی تختخواب پرت کرد و آهسته صدا زد:- کولیا، بلند شو! کولیا!

آنکه روی تختخواب خوابیده بود، تکان نخورد. آن وقت تیمور چاقویی از جیب بیرون آورد و ترکه‌ي درازی را برید و در سر آن شاخه‌اي را تیز کرد و از روی هره‌ي پنجره داخل اتاق کرد و شاخه‌ي تیز را به پتو بند کرد و پتو را به طرف خود کشید.

پتوی سبک از روی هره‌ي پنجره سر خورد. فریاد خفه و تعجب آمیز در اتاق بلند شد. سفیدمو که چشمان خواب‌آلودش از حدقه بیرون آمده بود، با لباس زیر از تختخواب پایین پرید و با دست پتوی لغزنده را گرفت و به طرف پنجره دوید.

تیمور که رو در روی پیرمرد محترم قرار گرفته بود، فوراً از درخت پایین جست. اما پیرمرد سفیدمو پتوی خود را که به غنیمت گرفته بود، روی بستر انداخت و تفنگ دو لول را برداشت و با عجله عینک به چشم زد و تفنگ را به پنجره تکیه داد و لوله‌ي آن را به سوی آسمان بلند کرد و پلک‌هایش را به هم فشرد و تیری خالی کرد.

***

تیمور که از ترس مي‌دوید فقط جلو چاه آب متوقف شد. آری، اشتباهی روی داده بود. تیمور پیرمرد را که خوابیده بود، به جای کولیا گرفت و پیرمرد موسفید هم البته تصور کرد که او دزد است.

در اینجا تیمور پیرزن شیرفروش را دید که شانه‌چوب[8] و سطل‌ها را برداشته است و از در حیاط خود بیرون مي‌آید تا از چاه آب بکشد.

تیمور فوراً میان بوته‌هاي اقاقیا فرو رفت و به دیدبانی پرداخت پیرزن با سطل‌هاي پر، از چاه برگشت و یک سطل را بلند کرد و به داخل بشکه برگرداند و فوراً به عقب پرید، زیرا آب از بشکه که لبریز بود، لبپر زد و زیر پای او جاری شد.

پیرزن متعجب و متحیر شد و آخ واوخ کنان به اطراف خود نگاه کرد و دور بشکه گشت. دستش را به داخل آب برد و بعد جلو بینی خود گرفت. بعد روی ایوان دوید تا ببیند که قفل در خانه صحیح خود گرفت. بعد روی ایوان دوید تا ببیند که قفل بکند، پنجره‌ي خانه همسایه را کوبید.

تیمور خندید و از کمینگاه خود بیرون آمد. مي‌بایست عجله کرد. خورشید دیگر داشت بالا مي‌آمد. کولیا حاضر نشده بود و سیم‌ها هنوز تعمیر نشده بودند.

***

---

[8]- چوبی که به شانه مي‌گذارند و به دو سر آن سطل مي‌آویزند. در گیلان به آن"چان‌چو"مي‌گویند (مترجم).

تیمور که داشت به طرف انبار مي‌رفت، به پنجره‌اي که به سمت باغ باز مي‌شد و چهار طاق باز بود نگاه کرد.

ژنیا با پیراهن و شلوار ورزشی پشت میزی کنار تختخواب نشسته بود و بی حوصله موهایی را که روی پیشانی‌اش مي‌ریختند عقب مي‌زد و چیز مي‌نوشت.

ژنیا از دیدن تیمور نه تنها نترسید، حتی نعجب هم نکرد. فقط ژنیا با انگشت تیمور را با خبر کد که مبادا اولگا را بیدار کند، بعد نامه‌ي نیمه کاره را در کشوی میز گذاشت و نوک پا نوک پا از اتاق بیرون آمد.

دراینجا وقتی ژنیا مطلع شد که امروز چه مصیبتی برای تیمور روی داده است، همه‌ي پندواندرزهای اولگا را از یاد برد و با رضا و رغبت داوطلب شد که درتعمیر و تنظیم سیم‌هایی که خودش پاره کرده بود، به تیمور کمک کند.

وقتی کارشان تمام شده بود و تیمور در آن طرف چپر ایستاده بود، ژنیا به او گفت:- نمي‌دانم چرا خواهرم این قدر از تو متنفر است.

تیمور هم با اوقات تلخ جواب داد: - خوب، باشد، دایی من هم از تو متنفر است.

تیمور مي‌خواست برود ولی ژنیا او را نگهداشت:- صبر کن، سرت را شانه بزن، تو امروز خیلی ژولیده هستی.

ژنیا شانه را از میان گیسوان خود بیرون آورد و به طرف تیمور دراز کرد، اما درهمین لحظه فریاد خشم آلود اولگا بلند شد:- ژنیا، چه کار مي‌کنی؟.....

هر دو خواهر روی ایوان ایستاده ودند.

ژنیا مأیوسانه از خود دفاع مي‌کرد:- من که برای تو آشنا انتخاب نمي‌کنم. کدام آشناها؟ آشناهای خیلی ساده. با کت و شلوار سفید. همان که مي‌گفت:"آه، خواهر شما چقدر قشنگ آکورد ئون مي‌نوازد"! بسیار قشنگ! بهتر بود که شما مي‌شنیدید خواهرم چقدر قشنگ ناسزا مي‌گوید. خوب، مواظب خودت باش! من دیگر همه چیز را برای بابا مي‌نویسم. اولگا که مي‌کوشید آرام به نظر برسد با اخم گفت:- یفگنیا! این پسره اوباش است و تو احمقی. مي‌خواهی برای بابا بنویسی، خوب، بنویس، اما اگر حتی یک دفعه‌ي دیگر تو را کنار این پسره ببینم، همان ساعت ییلاق را ترک مي‌کنم و به مسکو بر مي‌گردیم. و تو مي‌دانی که حرف من یکی است.

ژنیا با چشمان اشک آلود جواب داد:- بله .... موذی! این را مي‌دانم.

اولگا تلگرافی را که دیشب آورده بودند، روی میز گذاشت و گفت:- حالا این را بردار و بخوان.

و رفت.

در تلگراف نوشته شده بود:- "این روزها سر راه چند ساعتی در مسکو خواهم بود. روز و ساعت را مجدداً تلگراف مي‌زنم. بابا".

ژنیا اشک را از چشمانش پاک کرد و تلگراف را به لب‌هایش چسباند و زیر لبی گفت:- بابا، زود تر بیا! بابا! به من، به ژنیای کوچولوی تو، خیلی سخت مي‌گذرد.

***

در حیاط آن خانه‌اي که بزشان گم شده بود و مادربزرگی زندگی مي‌کرد که نورکا نوه‌ي زبر و زرنگ خود را کتک مي‌زد، دو گاری هیزم آوردند و خالی کردند.

مادر بزرگ غرغرکنان و آخ و اوخ کنان، در ضمن آنکه به گاری چی‌هاي ولنگار که هیزم‌ها را بدون توجه و دقت خالی کرده بودند، ناسزا مي‌گفت، به جمع کردن و دسته کردن هیزم‌ها پرداخت.ولی این کار از قوه و قدرت او خارج بود. پیرزن برای سرفه کردن روی پله نشست و وقتی که نفسش جا آمد، آبپاش را برداشت و به باغ رفت. در حیاط فقط برادر

سه‌ساله‌ي نورکا باقی ماند. این پسربچه‌ي سه‌ساله، گویا بچه‌اي فعال و کاردوست بود، زیرا همین که مادربزرگ از نظرش دور شد، چوبی برداشت و با آن به کوبیدن طشتی که دمرو افتاده بود، مشغول شد.

در این هنگام سیما سیماکوف که تا حال به جستجوی بز فراری، همان بزی که بدتر از بز بنگال در جنگل و تپه و دره، جست‌وخیز مي‌کرد، مشغول بود، یک نفر از افراد دسته‌ي خود را در لبه‌ي جنگل گذاشت و خودش به اتفاق بقیه، به حیاط هجوم برد.

او یک مشت توت خشک به دهان پسرک سه‌ساله ریخت و یک پر درخشنده‌ي کلاغ سیاه به دست او داد، بعد هر چهارنفر به طرف هیزم‌ها دویدند. آن‌ها با سرعت هیزم‌ها را روی‌هم چیدند و توده مي‌کردند.

خود سیما سیماکوف در امتداد چپر، حیاط را دور زد تا در موقع کار پیرزن را مشغول کند. سیما پشت چپر در آن نقطه‌اي که درختان سیب و آلبالو به چپر چسبیده بودند، ایستاد و از سوراخ چپر داخل باغ را نگاه کرد.

مادر بزرگ مقداری خیار جمع کرده و در دامن خود ریخته بود و مي‌خواست از باغ به حیاط برود.

سیما سیماکوف آهسته به تخته‌هاي چپر ضرب گرفت.

مادر بزرگ گوش‌هایش را تیز کرد. آن وقت سیما چوبی را بلند کرد و با آن شاخ و برگ درخت سیب را به هم زد.

مادر بزرگ تصور کرد که یک نفر از چپر بالا مي‌آید که سیب بدزدد. پیرزن خیارها را در کرت ریخت و یک ساقه‌ي بزرگ گزنه را کند و یواشکی کنار چپر آمد و مخفی شد.

سیما سیماکوف دوباره از سوراخ نگاه کرد ولی مادربزرگ را ندید. نگران شد، از جا جست و لبه‌ي چپر را گرفت و آهسته خود را بالا کشید.

اما در این موقع پیرزن با فریاد پیروزمندانه‌اي از کمینگاه خود بیرون جست و ماهرانه با گزنه دست‌هاي سیما سیماکوف را به شلاق بست.

سیما دست‌هایش را که مي‌سوخت، در هوا تکان داد و به طرف در حیاط دوید. بچه‌ها کار خود را تمام کرده بودند و از حیاط خارج مي‌شدند.

در حیاط پسرک سه‌ساله دوباره تنها ماند. او تراشه‌اي را از زمین برداشت و روی توده‌ي هیزم‌هاي چیده‌شده گذاشت. بعد یک تکه پوست درخت سپیدار را هم به آن‌جا کشید.

مادر بزرگش که از باغ برگشته بود، او را مشغول به این کار دید. مادربزرگ با چشمانی از حدقه درآمده، به توده‌ي هیزم‌هایی که با نظم و ترتیب روی هم چیده شده بود نگاه کرد و پرسید:

- این کیست که وقتی من نیستم این‌جا کار مي‌کند؟

پسرک که پوست درخت را روی ردیف هیزم‌ها مي‌گذاشت، با افاده جواب داد:

- ننه جان، مگر نمي‌بینی، من دارم کار مي‌کنم!

زن شیرفروش وارد حیاط شد و هردو پیرزن، با هیجان درباره‌ي وقایع عجیبی که روی داده بود مانند: آوردن آب از چاه و جمع کردن هیزم‌ها به بحث پرداختند. آن‌ها تلاش کردند که از بچه جوابی بگیرند ولی آنچه از جواب او دستگیرشان شد، ناچیز بود. پسرک توضیح داد که از در حیاط کسانی به دو وارد شدند و مقداری توت شیرین به دهانش ریختند و یک پر کلاغ هم به دستش دادند. گذشته از این وعده دادند که یک خرگوش که دو گوش دراز و چهارپا داشته باشد، برایش بگیرند و بیاورند. بعد هیزم‌ها را روی هم چیدند و دوباره در رفتند.

نورکا از در حیاط وارد شد.

مادر بزرگ از او پرسید:

- نورکا، تو ندیدی که از در حیاط ما کی دوید و بیرون رفت؟

نورکا محزون و مغموم جواب داد:

- من دنبال بز میگشتم. من تمام صبح را در جنگل و در درهها دنبال بز میگشتم.

مادر بزرگ با تلخی و اندوه برای پیرزن شیرفروش درد دل کرد:

- بز را دزدیدند! اما عجب بزی بود! یله، بز نبود کبوتر بود، کبوتر!

نورکا از مادربزرگش فاصله گرفت و با غیظ گفت:

- کبوتر وقتی که با شاخهایش حملهور میشود، آدم نمیداند به کجا پناه ببرد. کبوترها که شاخ ندارند!

مادربزرگ جیغ زد:

- نورکا، ساکت شو! دخترهي نفهم، ساکت شو! البته بله، بز ما قلق داشت. اما تو قلقش را نمیدانستی. میخواستم این بزک را بفروشم.اما حالا بزک مامانی من، از دست رفته است.

در حیاط با جروجر باز شد. بز که شاخهایش را پایین آورده بود به حیاط دوید و مستقیماً به سمت شیرفروش رفت. شیرفروش ظرف سنگین شیر را برداشت و جیغکشان روی ایوان پرید. بز هم وقتی که شاخهایش به دیوار خورد، ایستاد.

در این موقع همه دیدند که یک پلاکات تختهاي محکم به شاخهاي بز بسته شده است و روی آن با حروف درشت نوشتهاند:

بزبز قندیام من،
آفت مردمم من،
هرکه زند نورکا را
سیهروزش میکنم.

بروبچهها شاد و خوشحال در گوشهي خیابان پشت چپر جمع شده بودند و میخندیدند.

سیما سیماکوف چوبی را به زمین فرو کرده بود و دور آن میگشت و پا میکوبید و میرقصید و میخواند:

نه اوباشیم، نه رذلیم
نه از مردان رزمیم
ما دستهای شادانیم
ما از پیشاهنگانیم
های- هاي- هاي

و بعد بچهها مانند دستهای چلچله، تند و بیسروصدا از آنجا دور شدند.

***

... امروز هنوز کارهای زیادی در پیش داشتند ولی مهمتر از همه این بود که باید اولتیماتوم تنظیم کنند و برای میشکا کواکین بفرستند.

هیچ کس هنوز نمي‌دانست که اولتیماتوم را چطور باید نوشت. تیمور به دایی خود مراجعه کرد و در این باره از او پرسید.

دایی برای تیمور توضیح داد که هر کشوری اولتیماتوم را بر طبق روش خود تنظیم مي‌کند ولی برای حفظ نزاکت در آخر اولتیماتوم معمولاً مي‌نویسند: "جناب آقای وزیر، تمنا دارم احترامات فائقه‌ي این جانب را بپذیرید" بعد اولتیماتوم به وسیله‌ي سفیر به دولت متخاصم تسلیم مي‌شود.

ولی تیمور و گروه او از این جریان خوش‌شان نیامد. اولاً به دلیل آنکه آن‌ها نمي‌خواستند هیچ گونه احتراماتی برای کواکین اوباش قائل بشوند. ثانیاً آن‌ها در نزد دسته‌ي کواکین نه سفیر داشتند و نه نماینده. آن‌ها با هم مشورت کردند و تصمیم گرفتند اولتیماتوم را به طریقی ساده‌تر بفرستند، به همان طرزی که قزاق‌های زاپاروژیه برای سلطان عثمانی پیام فرستادند و بچه‌ها همگی در موقع مطالعه‌ي چگونگی جنگ‌هاي این قزاق‌هاي شجاع با عثمانی‌ها و تاتارها و لیاخ‌ها، عکس تابلوی ارسال پیام را دیده بودند.

روبروی خانه‌ای که اولگا و ژنیا در آن زندگی مي‌کردند، خانه‌ای واقع بود که روی در خاکستری آن ستاره‌ي سرخ با حاشیه‌ي سیاه نقش کرده بودند. در باغ سبز و خرم این خانه، دخترېچه‌ای کوچک و موبور در خیابان کوچک شن‌ریزی‌شده راه مي‌رفت. مادر این دختربچه، زنی جوان و زیبا با سیمایی اندوهناک و خسته کنار پنجره روی صندلی راحتی نشسته بود و روی پنجره، یک دسته‌گل بزرگ و زیبا از گل‌هاي صحرایی دیده مي‌شد. در برابر او یک پشتهٔ نامه و تلگرافِ گشوده‌شده، از خویشاوندان و دوستان و از آشنایان و ناشناسان رسیده بود، قرار داشت. این نامه‌ها و تلگراف‌ها از محبت و نوازش سرشار بودند. آن‌ها به انعکاس صدای جنگل شباهت داشتند که هرچند رهگذر را به جایی دعوت نمي‌کند و به او چیزی نوید نمي‌دهد، اما با وجود این او را تشجیع مي‌کند و به او خاطرنشان مي‌سازد که مردم به او نزدیک هستند و او در جنگل انبوه و تاریک، یکه و تنها نیست.

دختربچه عروسک خود را چنان سر به‌زیر نگاه داشته بود که دست‌هاي چوبی و موهای کتانی عروسک به زمین کشیده مي‌شدند و با این حال جلو چپر آمد و ایستاد. خرگوشی رنگارنگ که از تخته بریده شده بود، از چپر پایین مي‌آمد. خرگوش روی سیم‌هاي ساز نقاشی‌شده، پنجه مي‌زد و پوزه‌ای مغموم و مضحک داشت.

دخترک که از دیدن این معجزه‌ي ناگهانی، که البته در جهان بی‌نظیر است، شگفت‌زده شده بود، عروسک خود را به زمین انداخت و به چپر نزدیک شد. خرگوش مهربان و حرف‌شنو مستقیماً روی شیطنت و رضایت خاطر بود پدیدار شد.

دختربچه به ژنیا نگاه کرد و پرسید:

- با من بازی مي‌کنی؟

- آره، من با تو بازی مي‌کنم. مي‌خواهی بپرم و بیایم پیش تو؟

دخترک کمي‌فکر کرد و بعد گفت:

- این‌جا گزنه سبز شده. دیروز همین جا دستم را با گزنه سوزاندم .

ژنیا که داشت از روی چپر مي‌پرید، گفت:

- عیب ندارد. من نمي‌ترسم. نشانم بده ببینم دیروز کدام گزنه دستت را سوزانده؟ این است؟خوب، پس نگاه کن: من گزنه را کندم و دور انداختم و لگد کردم و رویش تف انداختم. بیا با هم بازی کنیم، تو خرگوش را بردار، من عروسک را بر مي‌دارم.

اولگا از روی ایوان می‌دید که چطور ژنیا کنار چپر خانه‌ي ديگران پرسه می‌زند ولی نمي‌خواست مزاحم خواهر کوچکش بشود، زیرا ژنیا امروز صبح خیلی گریه کرده بود. اما وقتی دید که ژنیا از روی چپر به باغ همسایه‌ي ناشناس پرید، نگران شد و از خانه بیرون آمد و جلوی در خانه‌ي روبرو آمد و آن را باز کرد.

حالا دیگر ژنیا و دخترک جلو پنجره نزد آن زن ایستاده بودند و وقتی که دخترک به او نشان می‌داد که چگونه خرگوش مغموم و مضحک ساز می‌زند، زن می‌خندید.

زن از دیدن سیمای مضطرب ژنیا پی برد که اولگا، همان که حالا وارد باغ شده، ناراضی است. زن با صدایی آرام به اولگا گفت:

- شما به او اوقات تلخی نکنید. او فقط با دختر کوچولوی من بازی می‌کند. مصیبتی برای ما روی داده ... - کمي‌ساکت شد.- من گریه می‌کنم و او، - زن دختر کوچولوی خود را نشان داد و آهسته اضافه کرد: - و او نمی‌داند که چندی پیش پدرش در مرز شهید شده است.

اولگا شرمنده شد و ژنیا از دور با نگاهی تلخ و سرزنش‌آمیز به او نگاه می‌کرد.

زن ادامه داد:

- من تک و تنها هستم. مادرم در کوهستان، در میان جنگل‌ها است، از این‌جا بسیار دور است. برادرانم در ارتش هستند، خواهر هم ندارم.

زن به شانه‌ي ژنیا که نزدیک شده بود دستی زد و دسته‌ي گل را به او نشان داد و پرسید:

- دختر جان، دیشب این دسته گل را تو برایم آوردی و روی ایوان گذاشتی؟

ژنیا به سرعت جواب داد:

- نه، من نیاورده‌ام. اما لابد این را یکی از افراد ما آورده.

اولگا نگاهی ناراضی به طرف ژنیا انداخت:

- کی؟

ژنیا که ترسیده بود، گفت:

- نمی‌دانم. این را من نیاورده‌ام. من هیچی نمی‌دانم. نگاه کنید کسانی به این‌جا می‌آیند.

از پشت در صدای اتومبیل شنیده شد. دو خلبان در را باز کردند و از خیابان به طرف آن‌ها آمدند.

زن گفت:

- اینها با من کار دارند. البته آن‌ها دوباره به من پیشنهاد خواهند کرد که به کریمه و قفقاز، به خانه‌ي استراحت و آسایشگاه بروم...

هردو خلبان به آن‌ها نزدیک شدند و سلامي نظامي دادند و ظاهراً چون آخرین سخنان زن را شنیده بودند آنکه ارشدسروان بود، گفت:

- نه به کریمه، نه به قفقاز، نه به خانه‌ي استراحت، نه به آسایشگاه، شما می‌خواستید مادرتان را ببینید؟ بسیار خوب، مادرتان امروز از ایرکوتسک با قطار وارد می‌شود. ایشان را با هواپیمای مخصوص به ایرکوتسک برده بودند.

زن با خوشحالی و دستپاچگی پرسید:

- کی؟ شما ؟

سروان خلبان جواب داد:

- نه، رفقای ما و شما.

دختربچه‌ي کوچولو نزد آن‌ها دوید و جسورانه به تازه واردها نگاه کرد. معلوم بود که لباس سرمه‌اي خلبانی به نظرش آشنا است. دخترک از مادرش خواهش کرد:

- ماما، برایم تاب ببند و من به این‌جا و آن‌جا، به این‌جا و آن‌جا پرواز خواهم کرد. مثل بابا به آن دور دورها پرواز خواهم کرد.

مادر او را بغل کرد و به سینه فشرد و گفت:

- آه، لازم نیست، نه، مثل بابا ... به آن دورها پرواز نکن!

***

در خیابان مالایا آوراژنایا، کلیسای کوچکی قرار داشت که رنگ نقاشی‌هاي روی دیوارهایش باد کرده و ریخته بود. در این نقاشی‌ها پیرمردانی مهیب و پرمو و فرشتگانی با سر و صورت کاملاً تراشیده و منظره‌ي محکمه‌ي عدل روز قیامت با دیگ‌ها و پاتیل‌ها، اجاق‌هاي قیرآلود و شیاطین زبر و زرنگ را مجسم کرده بودند. در سمت راست این نقاشی، در پشت کلیسا افراد دارو دسته‌ي میشکا کواکین در چمن‌زاری پوشیده از گل مینا به ورق‌بازی مشغول بودند.

قماربازها پول نداشتند و به این جهت بر سر *"ارنگی"*، *"سیلی"* و *"مرده را زنده کن!"* بازی مي‌کردند. هرکس مي‌باخت، چشمانش را مي‌بستند و به پشت، روی علف مي‌خواباندند و شمع، یعنی چوبی بلند، به دستش مي‌دادند. او با چشمان بسته مي‌بایست با این چوب در برابر همکاران نیکخواه از خود دفاع کند، زیرا آن‌ها که دل‌شان برای مرده مي‌سوخت، مي‌کوشیدند او را زنده کنند و با کوشش فراوان شاخه‌هاي گزنه را، مانند شلاق، به زانوها و ماهیچه‌ها و کف برهنه‌ي پای او مي‌زدند.

بازی در اوج خود بود که ناگهان صدای تند و تیز شیپور جمع بلند شد.

این فرستادگان گروه تیمور بودند که بیرون کلیسا کنار دیوار ایستاده بودند.

کولیا شیپورزن ستاد، شیپور براق مسین را در دست مي‌فشرد و گیکای جدی و پابرهنه پاکتی را در دست داشت که از کاغذ لفافه درست کرده بودند.

جوانکی که به فیگورا ملقب بود. روی نرده‌ي کلیسا خم شد و گفت:

- این چه نمایشی است که درآورده‌اید، سیرک است یا مسخره‌بازی؟

بعد سرش را بر گرداند و عربده کشید:

- آهای، میشکا! ورق را بگذار کنار، هیئتی آمده و با تو کار دارد. کواکین خود را از نرده بالا کشید و گفت:

- من این‌جام، اوهو، گیکا، سلام! این مفنگی کیست که همراه آورده‌اي؟

گیکا اولتیماتوم را به طرف او دراز کرد و گفت:

- این پاکت را بگیر. بیست و چهار ساعت برای فکر کردن به شما وقت داده شده. فردا در همین ساعت برای گرفتن جواب مي‌آیم.

کولیا از این که او را مفنگی نامیده بودند، رنجید و به این جهت گونه‌هایش را پر از باد کرد و با خشم و غضب، شیپور راحت‌باش نواخت. هر دو فرستاده بدون گفتن یک کلمه‌ي دیگر، در زیر نگاه کنجکاو پسربچه‌هایی که کنار نرده پخش بودند، با وقار و برازندگی از آن‌جا رفتند.

کواکین پاکت را پشت و رو کرد و به بچه‌ها که با دهان باز تماشایش مي‌کردند، نظری انداخت و پرسید:

- این دیگر یعنی چه؟ داشتیم زندگی مي‌کردیم و غم و غصه‌اي نداشتیم... ناگهان شیپور ..... رعد و برق! بچه‌ها، من که سر در نمي‌آورم! ...

پاکت را پاره کرد و بی‌آنکه از نرده پایین بیاید، خواند:

- "به میخائیل کواکین سردسته‌ي اوباشانی که میوه‌ي باغ‌هاي مردم را مي‌چاپند..."

کواکین بلند بلند توضیح داد:

- این خطاب به من بود. با عناوین کامل و رسم و قاعده‌ي تمام و کمال.

سپس کواکین به خواندن ادامه داد:

- "... و به پیتر پیاتکوف دستیار او که به پستی مشهور است و فیگورا نامیده مي‌شود... " .

کواکین با رضایت خاطر برای فیگورا توضیح داد:

- این خطاب به تو است. این را دیگر آن‌ها زیاده‌روی کرده‌اند: "به پستی مشهور!" این دیگر خیلی با نجابت و شرافت گفته شده، این احمق را مي‌توانستند به اسم ساده‌تری بنامند. "... و همچنین به کلیه‌ي اعضای این دسته‌ي ننگین اولتیاتوم داده مي‌شود".

کواکین تمسخرکنان گفت:

- این دیگر یعنی چه؟ من که نمي‌دانم، لابد فحش یا چیزی از این قبیل است.

آلیوشکا، پسرک سرتراشیده‌اي که کنار فیگورا ایستاده بود، توضیح داد:

- این یک کلمه‌ي بین‌المللی است. یعنی کتک خواهند زد.

کواکین گفت:

- خوب، مي‌خواستند همین‌طور بنویسند! دنباله‌اش را مي‌خوانم . ماده‌ي یکم: " نظر به اینکه شما شب‌ها به باغ‌هاي اهالی بی‌دفاع شبیخون مي‌زنید و به خانه‌هایی که علامت گروه ما- ستاره‌ي سرخ – به درشان نقش بسته و حتی به خانه‌هایی که ستاره‌ي سرخ با حاشیه‌ي سیاه سوگواری رسم شده، رحم نمي‌کنید، به شما اراذل ترسو امر مي‌کنیم... "

کواکین شرمنده شد، ولی تلاش کرد تبسم کند و ادامه داد:

- این سگ‌توله‌ها را ببین که چطور فحش مي‌دهند! اما بعدش چه خطاب‌ها و عبارت‌هایی! بله!

"... امر مي‌کنیم که میخائیل کواکین و فیگورای پشه‌مانند، حداکثر فردا صبح در محلی که نمایندگان به آن‌ها نشان مي‌دهند حاظر شوند و صورت کامل اسامي تمام اعضای دسته‌ي ننگین خود را همراه داشته باشند.

در صورت امتناع، ما حق آزادی کامل عمل را برای خود محفوظ مي‌داریم."

کواکین دوباره پرسید:

- مقصودشان از این آزادی چیست؟ ما که هیچ‌وقت آن‌ها را در جایی حبس نکرده بودیم.

دوباره آلیوشکای سرتراشیده توضیح داد:

- این یک کلمه‌ي بین‌المللی است. یعنی کتک خواهند زد.

کواکین با غم و غصه گفت:

- خوب، مي‌خواستند همین‌طور بنویسند! افسوس که گیما رفت، معلوم بود که مدت‌هاست گریه نکرده.

آلیوشکای سرتراشیده گفت:

- گیما گریه نمي‌کند. برادرش ملوان است.

- خوب باشد؟

- پدرش هم ملوان بود. گیکا گریه نمي‌کند.

– به توچه ارتباطی دارد؟

- ارتباطش این است که عموی من هم ملوان است.

کواکین خشمگین شد:

- این احمق را ببین که چطور ردیف می‌کند! یا پدر یا برادر یا عمو! معلوم نیست چه ارتباطی با هم دارند. آلیوشکا، تو باید موهای سرت را بلند کنی، آفتاب به سرت زده! آهای فیگورا، تو چی غرغر می‌کنی؟

فیگورا که از اولتیماتوم دلخور شده بود مختصر و مفید گفت:

- فردا باید فرستاده‌هاي آن‌ها را دستگیر کرد و تیمکا[۹] و گروهش را کتک زد.

تصمیم‌شان بر همین قرار گرفت.

کواکین و فیگورا دو نفری زیر سایه‌ي کلیسا رفتند و کنار تابلویی ایستادند که در آن شیاطین چست و چالاک و عضلانی، دست و پای گنهکاران را گرفته بودند و در حالی که گناهکاران شیون و زاری مي‌کردند و به زمین و زمان مي‌چسبیدند، آن‌ها را به سوی آتش مي‌کشیدند.

کواکین از فیگورا پرسید:

- گوش کن. از دیوار آن باغی که دختری در آن زندگی می‌کند که پدرش را در مرز کشته‌اند، تو بالا رفته‌اي؟

- آره، من بالا رفته‌ام.

کواکین با انگشت به نقش روی دیوار اشاره کرد و با صدایی گرفته من و من کرد:

- پس این‌طور... البته من برای ستاره‌هایی که تیمور روی خانه‌ها می‌کشد، یک پاپاسی هم ارزش قایل نیستم، همیشه هم او را کتک خواهم زد ...

فیگور موافقت کرد:- بسیار خوب. اما تو چرا با انگشت این شیطان‌هاي را به من نشان می‌دهی؟

کواکین لب و لوچه‌اش را کج کرد و گفت:

- برای اینکه، فیگورا، هر چند تو دوست منی، ولی اصلاً به آدم شباهت نداری و بیشتر به این شیطان کت‌وکلفت و متعفن شبیه‌ای !

***

... پیرزن شیرفروش آن رو صبح سه نفر از مشتری‌هاي دائمي‌خود را در خانه‌هایشان نیافت. وقت برای رفتن به بازار هم دیر شده بود. شیرفروش چلیک شیر را به دوش انداخت و به خانه‌هاي دیگر رهسپار شد.

مدت زیادی بیهوده راه رفت و عاقبت در برابر خانه‌اي که تیمور در آن زندگی مي‌کرد، ایستاد.

از پشت چپر صدای بم دلچسبی به گوشش خورد: یک نفر آهسته آواز مي‌خواند. پس صاحبخانه‌ها در منزل هستند و این‌جا مي‌توان انتظار موفقیت داشت.

---

[۹]- مخفف تیمور

زن شیرفروش از در وارد حیاط شد و بلند بلند داد زد:

- شیر لازم دارید، شیر؟

صدای بم در جواب او گفت:

- دو پیمانه!

شیرفروش چلیک را از شانه‌اش پایین آورد و سر برگرداند و پیرمرد ژولیده‌مو و ژنده‌پوش و لنگی را دید که شمشیر کجی به دست گرفته است و از پشت بوته‌ها بیرون می‌آید.

پیرزن شیرفروش ترسیده و عقب‌عقب رفت و گفت:

- باباجان، من می‌پرسم که شیر لازم دارید؟ باباجان، از ظاهرت پیدا است که خیلی جدی هستی! بگو ببینم، با شمشیر علف درو می‌کنی؟

پیرمرد خیلی کوتاه جواب داد:

- ظرف شیر روی میز است. دو نیم لیتر شیر بریز.

و شمشیر را مانند میخ به زمین فرو کرد.

پیرزن شیرفروش با عجله شیر را توی ظرف می‌ریخت و نگاههای ترس‌آلودی به پیرمرد می‌کرد و در همان حال می‌گفت:

- باباجان، بهتر است داس بخری. شمشیر را بهتر است دور بیندازی. با این شمشیر آدم را تا حد مرگ می‌توان ترساند.

پیرمرد دستش را به جیب شلوار گل و گشادش فرو کرد و پرسید:

- چقدر باید داد؟

شیرفروش جواب داد:

- همان قدر که همه می‌دهند . نیم لیتر یک روبل و چهل کاپک، دو پیمانه مجموعاً می‌شود دو روبل و هشتاد کاپک، زیادی چیزی نمی‌خواهم.

پیرمرد دستش را در جیب کرد و یک تپانچه‌ي بزرگ و قراضه بیرون کشید. شیرفروش با عجله چلیک خود را برداشت و ضمن رفتن گفت :

- پدرجان، من بعداً می‌آیم... عزیزم، زحمت نکش!

پیرزن به سرعت قدم‌هایش افزود و در حالی که پیوسته به پشت سرش نگاه می‌کرد، ادامه داد:

- من به پول احتیاج فوری ندارم.

زن از در بیرون رفت و آن را پشت سر خود بست و از خیابان با غیظ داد زد:

- ای ابلیس فرتوت، تو را باید در بیمارستان نگاه دارند، نه اینکه آزادت بگذارند. بله، بله! در بیمارستان. در را هم، باید رویت قفل کنند.

پیرمرد شانه بالا انداخت و اسکانس سه روبلی را که از جیب بیرون آورده بود، دوباره به جیب گذاشت و بلافاصله تپانچه را پشت سر خود مخفی کرد. زیرا پیرمرد سپیدمو، دکتر کولو کولچیکوف وارد حیاط شد.

دکتر با قیافه‌اي متفکر و جدی به عصا تکیه می‌کرد و با قدم‌هایی راست، چنانکه گویی پاهایش چوبی هستند از خیابان شن‌ریزی‌شده به پیش می‌آمد.

دکتر وقتی که پیرمرد عجیب را دید سرفه‌اي کرد و عینکش را جا به جا کرد و پرسید:

- ممکن است التفات فرموده به من بگویید که صاحب این خانه را کجا مي‌توانم پیدا کنم؟

پیرمرد جواب داد:

- در این خانه‌ي ییلاقی من زندگی مي‌کنم .

دکتر دستش را به لبه‌ي شاپوی حصیری چسباند و ادامه داد:

- دراین‌صورت بفرمایید که آیا پسربچه‌اي به نام تیمور گارایف با شما خویشاوندی دارد؟

پیرمرد جواب داد:

- بله، خویشاوندی دارد. خواهرزاده‌ي من است.

دکتر تک‌سرفه‌اي کرد و با تعجب به شمشیری که سرش در زمین فرو رفته بود، نگاهی چپکی انداخت و شروع به صحبت کرد:

- بسیار مایه‌ي تأسف من است، ولی خواهرزاده‌ي شما دیروز صبح تلاش کرد که به خانه‌ي ما دستبرد بزند.

پیرمرد تعجب کرد:

- چه گفتید؟ تیمور مي‌خواست به خانه‌ي شما دستبرد بزند؟

دکتر که پشت سر پیرمرد را نگاه مي‌کرد و کم‌کم داشت نگران مي‌شد، ادامه داد:

- بله، تصورش را بکنید! او تلاش کرد در موقعی که من خوابیده بودم پتوی نخی را که روی خودم کشیده بودم، بدزدد.

پیرمرد دست‌پاچه شد و آن دستش که تپانچه را پشت سرش نگه داشته بود، بی‌اراده پایین افتاده و پرسید:

- کی؟ تیمور به خانه‌ي شما دستبرد زده؟ پتوی نخی را دزدیده؟ اضطراب بر دکتر چیره شد و او با برازندگی به طرف در عقب عقب رفت و گفت:

- البته اگر حقایق حکم نمي‌کردند من چنین ادعایی نمي‌کردم... حقایق! آقای محترم! از شما خواهش مي‌کنم که به من نزدیک نشوید. البته من نمي‌دانم این موضوع را به چه چیز مربوط کنم ... ولی ظاهر شما و رفتار عجیب شما...

پیرمرد که به دکتر نزدیک مي‌شد، پرسید:

- گوش کنید، ولی ظاهراً مثل اینکه همه‌ي این‌ها سؤتفاهم است.

دکتر بدون آنکه چشم از تپانچه بردارد و همانطور که عقب عقب مي‌رفت، داد زد:

- آقای محترم! گفتگوی ما دارد جنبه‌اي نامطلوب و حتی مي‌توان گفت جنبه‌اي که برای سن و سال ما ناشایسته است به خود مي‌گیرد.

دکتر از در حیاط بیرون جست و به سرعت دور شد و در همان حال تکرار مي‌کرد:

- نه، نه، جنبه‌اي نامطلوب و ناشایسته.

درست در همان لحظه‌اي که پیرمرد به در حیاط نزدیک شد، اولگا که برای آب‌تنی کردن عازم رودخانه بود به دکتر رسید.

در این موقع ناگهان پیرمرد دست‌هایش را تکان داد و خطاب به اولگا داد زد که بایستد. ولی دکتر با فرزی، مانند بز، از روی جوی پرید و دست اولگا را گرفت و هر دو در یک چشم بر هم زدن در پس پیچ خیابان ناپدید شدند.

آن وقت پیرمرد غش‌غش خندید. او که به هیجان آمده بود و خوشحال شده بود، پای چوبین خود را با مهارت به زمین مي‌کوبید و مي‌خواند:

ولی افسوس شما
در هواپیمای تندروتان
بی‌خبر مي‌مانید
که چگونه تا هنگام سحر
چشم من بود به در ...

پیرمرد تسمه‌اي را از زانوی خود باز کرد و پای چوبی را به روی علف انداخت و همچنان که در وسط راه کلاه‌گیس و ریش مصنوعی را از سر و صورت خود مي‌کند، به خانه شتافت.

پس از ده دقیقه، مهندس گئورگی گارایف جوان و شاداب از ایوان خانه پایین پرید و موتور سیکلت را از انبار بیرون آورد و سر سگش ریتا داد زد که از خانه نگهبانی کند و استارت را فشار داد و روی زین جست و به سرعت به سوی رودخانه حرکت کرد تا اولگا را که خودش ترسانده بود، پیدا کند.

***

گیکا و کولیا ساعت یازده برای گرفتن جواب اولتیاتوم روانه شدند.

گیکا به کولیا غر مي‌زد:

- درست راه برو. قدم‌هایت را سبک و محکم بردار. چرا مثل جوجه‌اي که دنبال کرم، ورجه‌ورجه مي‌کند، راه مي‌روی؟ داداش، همه چیزت – هم شلوارت، هم پیراهنت، هم سر و وضعت خوب است، ولی در هر صورت جلوه نمي‌کنی. داداش، از من نرنج، من حرف حسابی مي‌زنم. خوب، مثلاً بگو ببینم چرا تو موقع راه رفتن، با زبان لب‌هایت را تف مي‌مالی؟ زبانت را در دهانت فرو بگذار سر جای خودش بماند ...

گیگا که دید سیما سیماکوف دوید و سر راهشان سبز شد از او پرسید:

- تو چرا این جا پیدات شده؟

سیما سیماکوف تندتند جواب داد:

- تیمور مرا برای ارتباط فرستاده، این کار لازم است. مگر نمي‌فهمی؟ شما برای خودتان کاری دارید و من هم برای خودم کار دیگری دارم. کولیا، شیپورت را بده یک دفعه فوت کنم. اوهو، امروز چرا این قدر باد کرده‌اي؟ گیکا، تو احمقی! تو که برای انجام کاری مي‌روی، مي‌توانستی چکمه یا پوتین به پا کنی! مگر دیده شده که سفیرها پابرهنه راه بروند؟ خوب، باشد، شما آن‌جا بروید و من این‌جا مي‌مانم. هوپ- هوپ، به امید دیدار!

گیکا سر تکان داد:

- این سیما چقدر وراج است! صد کلمه حرف مي‌زند، در صورتی که مي‌تواند در چهار کلمه حرفش را بزند. کولیا، شیپور بزن، به نرده‌ي کلیسا رسیدیم.

گیکا به پسرکی که بالای نرده رفته بود، دستور داد:

- به میخائیل کواکین بگو بیاید بالا!

کواکین از پشت نرده داد زد:

- از سمت راست وارد بشوید. آن‌جا دروازه را مخصوصاً برای شما باز کرده‌اند.

کولیا دست گیکا را کشید و در گوشش پچ پچ کرد:

- نرو. آن‌ها ما را مي‌گیرند و کتک‌مان مي‌زنند.

گیما با غرور پرسید:

- همه‌ي این‌ها سرما دو نفر مي‌ریزند؟ کولیا، بلندتر شیپور بزن. همه‌ي راه‌ها به روی گروه ما باز است.

آن‌ها از دری آهنین و زنگ‌زده گذشتند و در برابر دسته‌اي از بچه‌ها قرار گرفتند که فیگورا و کواکین جلو آن‌ها ایستاده بودند.

گیکا با لحنی محکم گفت:

- جواب نامه را بدهید.

کواکین لبخند زد. فیگورا اخم کرد.

کواکین پیشنهاد کرد:

- بیا صحبت کنیم. خوب، بنشین، کمي بنشین، چرا عجله مي‌کنی؟

گیکا با لحنی سرد تکرار کرد:

- جواب نامه را بدهید. صحبت را بعدها خواهیم کرد.

هم عجیب و هم نامفهوم بود: آیا این پسربچه‌ي خوش‌اندام و ورزیده که زیرپیراهنی راه‌راه ملوانی پوشیده و اکنون شیپورزن رنگ‌پریده کوچولو کنارش ایستاده، بازی مي‌کند یا شوخی مي‌کند؟ یا این‌که این پسربچه‌ي پابرهنه و چهارشانه که پلک‌هاي چشمان خاکستری و جدی خود را به هم فشرده، واقعاً جواب مي‌خواهند و حس مي‌کند که حق با اوست؟

کواکین کاغذی را به سمت او دراز کرد و گفت:

- بیا بگیر!

گیکا صفحه‌ي کاغذ را باز کرد. روی صفحه‌ي کاغذ به طرز ناشیانه‌اي یک مشت کشیده بودند و زیرش دشنامي‌نوشته بودند.

گیکا بدون آنکه صورتش تغییری بکند، با آرامش کاغذ را پاره کرد. در همان لحظه، دست‌ها و شانه‌هاي او و کولیا را گرفتند.آن‌ها مقاومت نشان ندادند.

کواکین به گیکا نزدیک شد و گفت:

- برای چنین اولتیاتوم‌هایی باید گردن شماها را شکست. ولی ... ما آدم‌هاي خوبی هستیم.

کلیسا را نشان داد و گفت:

- تا شب درِ این‌جا را به روی شما قفل مي‌کنیم و شب میوه‌هاي باغ خانه‌ي شماره‌ي بیست وچهار را تمام و کمال مي‌دزدیم.

گیکا شمرده جواب داد:

- این کار عملی نخواهد شد.

فیگورا جیغ زد:

- خیر، عملی مي‌شود!

و کشیده‌اي به گونه‌ي گیما نواخت.

گیکا پلک‌هایش را به هم فشرد و دوباره چشم‌هایش را باز کرد و گفت:

- صدبار دیگر هم بزن!

بعد با لحنی تشجیع‌کننده زیرلبی گفت:

- کولیا، نترس. من حس مي‌کنم که امروز در گروه ما، علامت احضار عمومي بر طبق نمونه‌ي شماره‌ي یک داده خواهد شد.

اسیران را به داخل کلیسای کوچک راندند که پنجره‌هاي آهنی آن محکم بسته شده بود. هر دو در کلیسا را به روی آن‌ها بستند و چفت آن را انداختند و چفت را با یک میخ چوبی محکم کردند.

فیگورا جلو در آمد و کف دستش را کنار دهانش گذاشت و داد کشید:

- خوب، چطوره؟ حالا آن‌جورکه دلخواه شماست خواهد شد یا آن‌جور که دلخواه ماست؟

از پشت در صدایی خفه که به زحمت شنیده مي‌شد، به گوش رسید:

- نه، ولگردها، حالا دیگر هرگز و هیچ‌چیز آن جور که دلخواه شماست، نخواهد شد.

فیگورا تف کرد.

آلیوشکای سرتراشیده، اخم‌کنان توضیح داد:

- برادر او ملوان است. برادرش با عموي من روی یک ناو خدمت مي‌کند.

فیگورا تهدیدکنان پرسید:

- خوب، تو کی هستی؟ شاید ناخدایی؟

- وقتی که دست‌هاي او را گرفته‌اند، تو او را مي‌زنی؟ مگر این کار خوب است؟

فیگورا آتشی شد و با پشت دست ضربتی به آلیوشکا زد و گفت:

- بیا، تو را هم مي‌زنم!

در این‌جا هردو پسربچه روی علف‌ها افتادند. بقیه‌ي بچه‌ها، دست و پای آن‌ها را گرفته بودند و مي‌کشیدند و آن‌ها را از هم جدا مي‌کردند ...

و هیچ کس بالا را نگاه نکرد. در آن‌جا، در روی درخت زیرفون پرشاخ و برگی که کنار نرده‌ي کلیسا روییده بود، صورت سیما سیماکوف از میان بر گ‌ها بیرون آمد و ناپدید شد.

سیما سیماکوف مثل پروانه چرخید و از درخت پایین خزید و به خط مستقیم، از میان باغ و بستان مردم به سوی تیمور، به سوی خودی‌ها، به طرف رودخانه شتافت.

***

اولگا حوله‌اي به دور سر خود پیچیده و روی شن داغ دراز کشیده و سرگرم مطالعه بود.

ژنیا آب‌تنی مي‌کرد. ناگهان یک نفر شانه‌هاي او را در آغوش گرفت. ژنیا سرش را برگرداند.

دختربچه‌ي بلندبالا و چشم‌سیاهی به او گفت:

- سلام. من از طرف تیمور پیش تو آمده‌ام. اسم من تانیا ست و من هم از گروه تیمور هستم. تیمور متأسف است که به خاطر او خواهرت تو را دعوا کرده. لابد خواهر تو خیلی کج‌خلق است؟

ژنیا سرخ شد و غرغر کرد:

- چرا متأسف شده؟ اولگا اصلاً کج‌خلق نیست. سرشت‌اش این‌طوری است.

ژنیا دست‌هایش را در هوا تکان داد و نومیدانه گفت:

- خوب، خواهر است دیگر! خواهر! چه خواهری! اما صبر کن بابا بیاید ...

آن‌ها از آب بیرون آمدند و در سمت چپ پلاژ شنی بالای ساحل بلند و سراشیب رفتند. در آن‌جا با نورکا روبرو شدند.

نورکا مانند همیشه، تندتند و زیرلبی از ژنیا پرسید:

- دختر، تو مرا شناختی؟

- آره! من هم فوراً تو را شناختم!

نورکا پیراهنش را روی زمین انداخت و با دست ساحل مقابل را که پسربچه‌ها در آن‌جا ازدحام کرده بودند، نشان داد و گفت:

- آن هم تیمور! من می‌دانم کی بز ما را پیدا کرد و کی هیزم‌ها را برایمان دسته کرد و کی توت به برادر کوچکم داد.

نورکا رو به تانیا کرد و گفت:

- و تو را هم می‌شناسم، تو یک روز روی کرت نشسته بودی و گریه می‌کردی. گریه نکن. چه فایده‌اي دارد؟...

بعد به بز خود که به بوته‌ها بسته شده بود، رو کرد و داد زد:

- آهای، ابلیس، آرام باش، وگرنه، تو را توی رودخانه می‌اندازم! دخترها، بیایید از این‌جا توی آب بپریم!

ژنیا و تانیا نگاهی رد و بدل کردند. آخر این نورکا، این دختر کوچک و سیاه‌سوخته که به کولی‌ها شباهت داشت، خیلی مضحک بود.

آن‌ها دست يك‌دیگر را گرفتند و لب ساحل بلند و سراشیب که رودخانه‌ي صاف و آبی‌رنگ در زیرش جاری بود، آمدند .

– خوب، بپریم؟

- بپریم!

و آن‌ها یک باره به آب پریدند.

ولی دخترها هنوز از زیر آب بیرون نیامده بودند که نفر چهارم هم، چلپ و چلوپ‌کنان، پشت سر آن‌ها به آب پرید.

این شخص سیما سیماکوف بود که دوان‌دوان آمد و با کفش صندل و زیرشلواری و زیرپیراهنی به میان رودخانه جَست زد. او سر خود را تکان می‌داد تا موهایش را که به صورتش چسبیده بودند، کنار بزند، تف‌وتوف و فرفرکنان با جست‌وخیزهای بزرگ شنا کرد و به ساحل مقابل رفت. سپس رویش را برگرداند و داد زد:

- بدختی! ژنیا، بدبختی روی داد! گیکا و کولیا به دام افتادند.

***

اولگا همین طورکه کتاب می‌خواند، از تپه بالا می‌رفت. در آن‌جایی که کوره‌راه، سربالایی جاده را قطع می‌کرد با گئورکی که کنار موتورسیکلت ایستاده بود، روبه‌رو شد. آن‌ها سلام و علیک کردند.

گئورکی توضیح داد:

- من داشتم با موتورسیکلت رد می‌شدم. دیدم شما می‌آیید. با خود فکر کردم، صبر می‌کنم و اگر راه‌مان یکی باشد شما را هم با موتورسیکلت می‌برم.

اولگا سخنان او را باور نکرد:

- راست نمی‌گویید! شما مخصوصاً این‌جا ایستادید. منتظر من بودید.

گئورکی قبول کرد:

- خوب، درست مي‌گوييد. مي‌خواستم دروغ بگويم ولی نشد. من بايد به مناسبت اين که امروز صبح شما را ترساندم، معذرت بخواهم. مي‌دانيد، آن پيرمرد لنگی که امروز صبح جلو در خانه ايستاده بود، من بودم. گريه کرده بودم و داشتم برای تمرين آماده مي‌شدم. بنشينيد، من با موتورسيکلت شما را مي‌برم.

اولگا به علامت نفی سرش را تکان داد.

گئورکی يک دسته گل روی کتاب او گذاشت.

دسته‌گل قشنگ بود. اولگا سرخ شد و دست و پای خود را گم کرد و... دسته گل را روی جاده انداخت.

گئورکی منتظر چنين چيزی نبود، با تلخی گفت:

- گوش کنيد! شما خوب آکوردئون مي‌نوازيد، خوب آواز مي‌خوانيد. چشمانی نورانی و زيبا داريد. من به هيچ شکلی شما را نرنجانده‌ام، من خيال مي‌کنم که ديگران... حتی آن‌هايی که خيلی در بتون مسلح تخصص دارند، اين‌طور رفتار نمي‌کنند.

اولگا که خودش نيز از طرز رفتار خود ناراحت شده بود، پوزش طلبانه گفت:

- گل لازم نيست! من ... همين طوری، بدون گل هم همراه شما مي‌آيم.

اولگا روی زين چرمي نشست و موتورسيکلت مانند گلوله در امتداد جاده به راه افتاد.

به سر دوراهی رسيدند، ولی موتورسيکلت از آن جاده‌اي که به سمت روستا مي‌رفت پيچيد و به سوی صحرا رفت.

اولگا داد زد:

- شما راه را عوضی مي‌رويد، ما بايد به دست راست بپيچيم!

گئورکی جواب داد:

- اين جاده بهتر است، اين جاده نشاط‌آور است.

دوباره به سر پيچ جاده رسيدند و از جنگل پر سر و صدا و انبوهی گذشتند. سگی از گله جدا شد و پارس‌کنان مي‌خواست خود را به آن‌ها برساند. اما نه، چه خيال باطلی! آن‌ها دور شده بودند.

کاميونی که از روبه‌رو مي‌آمد، مانند گلوله‌اي کنار گوش‌شان صدا کرد و رفت. وقتی که گئورکی و اولگا از ميان گرد و خاکی که کاميون بلند کرده بود، بيرون آمدند، در پايين تپه، دود و دودکش‌ها و جراثقال‌ها و شيشه و فولاد، شهری ناشناس را ديدند.

گئورکی فرياد زنان به اولگا گفت:

- اين کارخانه‌ي ماست! سه‌سال پيش من برای جمع کردن قارچ و توت فرنگی به اين‌جا مي‌آمدم.

موتورسيکلت تقريباً بدون آن‌که از سرعت خود بکاهد، چرخ زد.

اولگا اخطارزنان، داد زد:

- بياييد مستقيماً به خانه برگرديم.

ناگهان موتور خفه شد و آن‌ها متوقف شدند.

گئورکی از موتورسيکلت پياده شد و گفت:

- صبر کنيد، عيب کوچکی در موتور پيدا شده.

او موتورسیکلت را زیر درخت سپیداری به روی زمین خواباند و از کیف، آچاری بیرون آورد و به گرداندن و سفت کردن پیچی پرداخت.

اولگا روی علف‌ها نشست و پرسید:

- شما در اُپرای خودتان چه نقشی را بازی می‌کنید؟ چرا گریم شما این طور زننده و وحشتناک است؟

گئورکی همان طور که در موتور کندوکاو می‌کرد، جواب داد:

- من نقش پیرمرد معلولی را بازی می‌کنم. این پیرمرد سابقاً پارتیزان بوده و حالا کمي... خل شده، نزدیک مرز زندگی می‌کند و همیشه به نظرش می‌رسد که دشمنان ما را فریب داده‌اند و غافلگیر می‌کنند. او پیر شده است و محتاط است. اما سربازان ارتش سرخ جوان‌اند و می‌خندند و پس از نگهبانی، والیبال بازی می‌کنند. در آن‌جا دختران زیاد و گوناگون‌اند ... کاتیوشاها!

گئورکی چین به ابرو انداخت و آهسته خواند:

یک توده‌ي ابر سیاه، پنهان نموده روی ماه .
بیدار هستم من سه‌شب، در این یگانه پایگاه.
در این شبِ خاموش و تار، دشمن خزد از هر کنار.
بیدار باش، ای نام‌دار، ای میهن با فر و جاه!
من پیر و عاجز گشته‌ام، من ناتوان و خسته‌ام،
پیری برایم درد و غم، از درد و غم افسون و آه!

در این‌جا گئورکی صدایش را تغییر داده و به تقلید دسته‌ي کر خواند:

- ای پیرمرد، آرام شو... آرام شو!

اولگا در حالی که با دستمال لب‌هاي گردآلود خود را پاک می‌کرد، پرسید:

- "آرام شو" یعنی چه؟

گئورکی همان‌طورکه به کوبیدن مهره با آچار ادامه می‌داد، برای اولگا توضیح داد:

- یعنی، یعنی که احمق پیر، آرام بخواب! مدت‌هاست که همه‌ي جنگاوران و فرماندهان در سرِ جای خود هستند ... اولیا، خواهر کوچک شما راجع به دیدار با من برای شما صحبت نکرد؟

- صحبت کرد، و من او را دعوا کردم.

- بی‌خود دعوا کردید. دختر بسیار بامزه‌اي است. من به او گفتم: "آ" و او جواب داد: "به!"

اولگا دوباره تکرار کرد:

- از دست این دختر بامزه آدم غرق در غصه می‌شود. پسری به اسم تیمور با او رابطه پیدا کرده و این پسره از دارو دسته‌ي اوباشی به نام کواکین است. و من به‌هیچ‌وجه نمی‌توانم او را از خانه‌ي خودمان دور کنم.

گئورکی از روی شرمندگی سرفه کرد:

- تیمور!!... !!... مگر او از دار و دسته‌ي کواکین است؟ مثل این‌که این‌طور نیست... نه، خیلی... خوب، باشد! شما نگران نشوید... من پای او را از خانه‌ي شما قطع می‌کنم. اولیا، چرا شما در کنسرواتوار تحصیل نمی‌کنید؟ خیال می‌کنید مهندس شدن بهتر است؟ من خودم هم مهندسم، اما چه فایده؟

- مگر شما بد مهندسی هستید؟

گئورکی به اولگا نزدیک شد و با آچار شروع به کوبیدن مهره‌ي چرخ جلو کرد و جواب داد:

- چرا بد باشم؟ به‌هیچ‌وجه مهندس بدی نیستم، ولی شما بسیار خوب آکوردئون می‌نوازید و آواز می‌خوانید.

اولگا خجولانه خود را کنار کشید و گفت:

- گئورکی گوش کنید، من نمی‌دانم شما چه جور مهندسی هستید ولی... موتورسیکلت را به طرز خیلی عجیبی تعمیر می‌کنید.

اولگا دستش را تکان داد و نشان داد که گئورکی چگونه با آچار یا به مهره و یا به حلقه چرخ می‌کوبد.

گئورگی سر پا شد و با آچار به شاسی کوبید:

- هیچ چیز عجیبی وجود ندارد. همه‌ي کارها را آن‌طورکه باید و شاید انجام می‌دهم. اولیا، پدر شما فرمانده است؟

- بله.

- خوب است، من هم فرمانده‌ام.

اولگا شانه بالا انداخت:

- مگر می‌شود از کار شما سردرآورد؟ گاهی مهندس هستید، گاهی هنرپیشه هستید، گاهی فرمانده. شاید اضافه بر این‌ها، خلبان هم هستید؟

گئورگی نیشخند زد:

- نه، خلبان‌ها از آسمان بمب می‌ریزند، دشمن را می‌کوبند، ولی ما از زمین، از میان آهن و بتون مستقیماً به قلب دشمن می‌کوبیم.

دوباره کشتزارهاي چاودار و گندم، جنگل‌ها و بیشه‌ها و رودخانه از جلو نظرشان به سرعت گذشتند. بالاخره به خانه‌ي ییلاقی خود رسیدند.

ژنیا وقتی تق‌وتق موتورسیکلت را شنید از روی ایوان به خیابان دوید و وقتی که گئورگی را دید خجالت کشید. ولی پس از آن‌که او با موتورسیکلت خود دور شد، ژنیا با نگاه او را بدرقه کرد و به اولگا نزدیک شد و او را در آغوش گرفت و با رشک و حسرت گفت:

- آه، امروز تو چه خوشبختی !

***

بر و بچه‌ها قرار گذاشتند در نزدیکی خانه‌ي شماره‌ي بیست و چهارم جمع بشوند و از پشت نرده‌ي کلیسا به اطراف پراکنده شدند.

فقط فیگورا تنها آن‌جا ماند. سکوت داخل کلیسا، او را خشمگین و متعجب می‌ساخت. اسیرها نه فریاد می‌زدند، نه به دیوار مشت می‌کوبیدند و نه به جیغ و دادِ فیگورا جواب می‌دادند.

آن وقت فیگورا به حیله متوسل شد. در بیرونی را باز کرد وداخل مدخل سنگی شد و چنان ساکت ایستاد که گویی هیچ‌کس در آن‌جا نیست.

او گوشش را به سوراخ کلید اتاق اسیرها چسباند و همین طور ایستاد تا این‌که در آهنی بیرونی با چنان غریوی بسته شد که گویی با چماق به آن ضربت زده‌اند.

فیگورا به‌طرف در دوید و با غیظ گفت:

- آهای، کی آن‌جاست؟ آهای ، لوس‌بازی در نیاور ، و اِلا پس گردنت مي‌زنم!

ولی هیچ‌کس به او جواب نداد . از بیرون صداهای ناشناسی شنیده شد. چفت پنجره‌هاي آهنی خش‌وخش کردند. یک نفر از پشت پنجره‌ي آهنی با اسیرها صحبت مي‌کرد.

بعد در داخل اتاق کلیسا صدای خنده بلند شد و از شنیدن صدای خنده، حال فیگورا به‌هم خورد.

سرانجام در بیرونی باز شد. تیمور، سیماکوف و لادیگین در برابر فیگورا ایستاده بودند.

تیمور بدون آن که از جایش حرکت کند، فرمان داد:

- چفت در دوم را باز کن! خودت باز کن، و اِلا بدتر مي‌شود!

فیگورا خواه‌ناخواه چفت را باز کرد. کولیا و گیکا از اتاق کلیسا بیرون آمدند.

تیمور فرمان داد:

- به جای آن‌ها برو! برو، پلید، زودتر!

سپس مشت‌هایش را گره زد و داد زد:

- وقت ندارم با تو صحبت کنم!

هر دو در به روی فیگور بسته شد. کلون سنگی را روی چفت گذاشتند و به آن قفل زدند.

بعد تیمور یک صفحه‌ي کاغذ برداشت و با مداد آبی‌رنگ و خطی کج‌وکوله روی آن نوشت:

"کواکین، کشیک کشیدن لازم نیست. من در را قفل کردم و کلید آن پیش من است. من عصر مستقیماً به محل مقرر، جلو باغ مي‌آیم". و کاغذ را به قفل بست.

بعد هم پنهان شدند. پس از پنج دقیقه کواکین به پشت نرده آمد.

او یادداشت را خواند، به قفل دست زد و پوزخندی زد و به طرف در کلیسا رفت، در حالی که فیگورای زندانی دیوانه‌وار، با مشت و لگد به در آهنی مي‌کوبید، کواکین از جلو در کلیسا رو برگرداند و بی‌اعتنا غرغر کرد:

- مشت بزن، گیکا مشت بزن! نه، داداش، تو تا عصر امروز باید مشت بزنی تا جانت در بیاید.

حوادث بعدی به این ترتیب جریان یافت:

قبل از غروب خورشید، تیمور و سیماکوف دوان‌دوان خود را به میدان جلو بازار رساندند.

در آن جایی که دکان‌هاي کواس‌فروشی[۱۰] و سبزی‌فروشی و سیگارفروشی و بقالی و بستنی‌فروشی بدون نظم و ترتیب صف کشیده‌اند، در انتهای میدان اتاقک چوبی بی‌قواره‌اي قرار داشت که در روزهاي بازار، پینه‌دوزها در آن کار مي‌کردند.

تیمور و سیماکوف مدت کوتاهی در این اتاقک بودند.

در تاریک روشن غروب چرخ فرمان در پستو زیر شیروانی به کار افتاد. سیم‌هاي نخی یکی پس از دیگری محکم کشیده مي‌شدند و به هرجا که مي‌بایست و به هر کسی که لازم بود، خبر مي‌دادند.

قوای امدادی مي‌رسید. پسربچه‌ها جمع شدند و عده‌ي آن‌ها حالا زیاد شده بود و بیست‌سی نفر بود. اما از میان سوراخ چپرها پیوسته افراد تازه‌اي بی‌سرو صدا وارد مي‌شدند

تانیا و نورکا را بر گرداندند. ژنیا در خانه نشسته بود. ژنیا مؤظف بود اولگا را سرگرم کند و نگذارد که به باغ برود.

---

[۱۰]- کواس: نوعی آشامیدنی غیرالکلی (مترجم).

تیمور در پستوی زیر شیروانی، جلو چرخ فرمان ایستاده بود، سیماکوف سرش را از پنجره، داخل پستو نمود و با نگرانی خواهش کرد:

- علامت را با سیم ششم تکرار کن. نمي‌دانم چرا از آن‌جا جواب نمي‌دهند.

دو پسربچه نشسته و روی یک صفحه‌ي تخته‌ي سه‌لایی حروفی نقش مي‌کردند. جوخه‌ي لادیگین آمد.

سرانجام مأمورین اکتشاف آمدند و خبر دادند که افراد دارو دسته‌ي کواکین در زمین بایر پهلوی خانه‌ي شماره‌ي بیست و چهار جمع مي‌شوند.

تیمور گفت:

- وقت کار است. همه آماده بشوند!

دست از چرخ برداشت و ریسمان پرچم را گرفت و در زیر نور ناپایدار ماه که از میان ابرپاره‌ها مي‌گریخت، پرچم سرخی روی بام انبار بلند شد و به اهتزاز درآمد و این علامت نبرد بود.

***

در حدود ده پسربچه به خط زنجیر در کنار چپر خانه‌ي شماره‌ي بیست و چهار حرکت مي‌کردند. کواکین در سایه ایستاد و گفت:

- جز فیگورا همه حاضرند.

یک نفر جواب داد:

- او حیله‌گر است. لابد حالا در باغ است. فیگورا همیشه قبل از همه برای دستبرد مي‌رود.

کواکین تخته‌هایی را که قبلاً میخشان را کنده بود، کنار زد و از سوراخی که به وجود آمد، وارد باغ شد. بقیه نیز پشت سر او وارد باغ شدند. فقط آلیوشکا به عنوان نگهبان در خیابان جلو سوراخ ایستاد.

از جوی طرف مقابل خیابان که از گزنه و بوته‌ي جارو پوشیده شده بود، سر پنج نفر بیرون آمد. چهار نفر سرشان را فوراً پایین بردند. سر پنجم – سر کولیا – کمي معطل شد، ولی دستِ یک نفر، محکم به مغز سر او فرود آمد و سر او نیز غیب شد.

آلیوشکای نگهبان به اطراف نگاه کرد. همه جا را آرامش فرا گرفته بود و او سرش را از سوراخ وارد باغ کرد تا ببیند رفقایش در آن‌جا چه مي‌کنند.

سه نفر از جوی جدا شدند. یک لحظه نگذشته بود که نگهبان حس کرد چگونه نیرویی محکم دست و پای او را گرفت. آلیوشکا بی آن‌که فرصت آخ گفتن پیدا کند، از کنار چپر به گوشه‌اي پرتاب شد.

آلیوشکا سرش را بلند و من‌من‌کنان گفت:

- گیکا، تو از کجا آمدی؟

گیکا فش‌وفش کرد:

-از آنجا. مواظب باش، سکوت کن! وگرنه من در نظر نمی‌گیرم که تو از من پشتیبانی می‌کردی.

آلیوشکا موافقت کرد:

- باشد، من سکوت مي‌کنم.

ولی ناگهان سوت گوش‌خراشی کشید.

اما دست پهن گیکا بلافاصله دهانش را بست. دست‌هایی دست‌وپا و شانه‌اش را گرفتند و او را روی زمین کشیدند و از آن‌جا دور کردند.

در باغ صدای سوت را شنیدند. کواکین رویش را برگرداند. سوت دیگر تکرار نشد. کواکین با دقت اطراف را نگاه مي‌کرد. به نظرش رسید که بوته‌ها در گوشه‌ي باغ تکان خوردند.

کواکین آهسته صدا کرد:

- فیگورا! احمق، این تویی که آن‌جا مخفی شده‌اي؟

ناگهان یکی از بچه‌ها داد زد:

- میشکا! چراغ! صاحبان خانه دارند مي‌آیند!

ولی این‌ها صاحبان خانه نبودند.

پشت سر آن‌ها، در میان شاخ و برگ انبوه درختان دست کم، ده چراغ‌قوه‌ي جیبی روشن شده بود و چراغ‌ها که نورشان چشم غارت‌گران سراسیمه‌شده را خیره مي‌کرد، به‌سرعت به سویشان مي‌آمدند.

کواکین سیبی از جیب بیرون آورد و به طرف چراغ‌ها پرتاب کرد و داد زد:

- بزنید، عقب ننشینید. چراغ‌ها را با دست‌ها خرد کنید! این خودش است که دارد مي‌آید ... تیمکاست!

سیماکوف که از میان بوته بیرون مي‌جست، داد زد:

- آن‌جا تیمکاست، این‌جا هم سیمکاست!

ده نفر دیگر از عقب جبهه و از جناح حمله‌ور شدند.

کواکین نعره زد:

- وای! زورشان زیاد است! بچه‌ها، از روی چپر بپرید!

دارر و دسته‌ي کواکین که به دام افتاده بود، با وحشت و اضطراب به طرف چپر دوید.

پسرها همدیگر را هل مي‌دادند و با پیشانی به هم مي‌خوردند و از روی چپر به خیابان مي‌پریدند و در آن‌جا مستقیماً در دست لادیگین و گیگا مي‌افتادند.

ماه کاملاً در پشت ابرها پنهان شده بود. فقط صداهایی به گوش مي‌رسید:

- بگذار بروم! - ولم کن! – کاری به من نداشته باش! به من دست نزن!

در تاریکی صدای تیمور بلند شد:

- همه ساکت! اسیران را نزنید! گیکا کجاست؟- گیکا این‌جاست!

- این‌ها را سر جایشان ببر.

– اگر کسی نخواست برود؟

- دست و پایش را بگیرید و مثل شمایل حضرت مریم با عزت و احترام بکشید و ببریدش.

صدای یک نفر شنیده شد که گریه‌کنان مي‌گفت:

- ابلیس‌ها، ولم کنید!

تیمور با صدایی غضب‌آلود پرسید:

- کی دارد گریه مي‌کند؟ در شرارت کردن استادند، اما از مجازات مي‌ترسند! گیکا، فرمان بده، راه بیفت!

اسیران را به اتاقک خالی انتهای میدان جلو بازار بردند در آن‌جا، آن‌ها را یکی‌یکی به داخل اتاقک هل مي‌دادند.

تیمور گفت:

- میخائیل کواکین را بیاورید پیش من.

کواکین را آوردند.

تیمور پرسید:

- تمام شد؟

- تمام شد.

آخرین اسیر را به داخل اتاقک هل دادند و چفت در را بسته و قفل سنگینی به آن زدند.

آن وقت تیمور به کواکین گفت:

- برو هیچکس از تو نمي‌ترسد و هیچکس هم به تو احتیاج ندارد.

کواکین که انتظار داشت کتکش بزنند، سر به زیر افکنده بود و ایستاده بود و هیچچیز نمي‌فهمید.

تیمور تکرار کرد:

- برو. این کلید را بگیر و در کلیسا را باز کن. فیگورا در آن‌جا زندانی است.

کواکین نمي‌رفت .

او با قیافه‌اي عبوس خواهش کرد:

- یا بچه‌ها را آزاد کن، یا این‌که مرا هم با آن‌ها حبس کن.

تیمور از این کار خودداری کرد و گفت:

- نه، حالا دیگر کار خاتمه پیدا کرد. دیگر نه تو با آن‌ها کاری داری و نه آن‌ها با تو .

کواکین در زیر همهمه، سوت و هلهله‌ي بچه‌ها، سرش را از خجالت میان شانه‌ها فرو برد و آهسته دور شد. ده قدمي‌که رفت، ایستاد و قد راست کرد و رویش را به طرف تیمور برگرداند و با غیظ داد زد:

- کتک خواهم زد! فقط تو یک نفر را کتک خواهم زد. تن به تن، تا حد مرگ.

بعد جستی زد و در تاریکی ناپدید شد.

تیمور گفت:

- لادیگین، تو و عده‌ي پنج‌نفری‌ات آزادید. تو چه وظیفه‌اي داری؟

- در خانه‌ي شماره‌ي بیست و دو خیابان بولشایا واسیلکوفسکایا باید تیرها را بغلتانیم.

- خوب، بروید به کارتان برسید.

صدای سوت قطار در نزدیکی آن‌ها، در ایستگاه راه‌آهن بلند شد. قطار ییلاقی وارد شد. مسافرین داشتند از قطار پیاده مي‌شدند، بنابراین تیمور عجله کرد.

– سیماکوف، تو و عده‌ي پنج نفری‌ات چه وظیفه‌اي دارید؟

- خانه‌ي شماره‌ي سی و هشت در خیابان مالایا پتراکوفسکایا.

سیماکوف خندید و اضافه کرد:

- کار ما مثل همیشه: سطل! بشکه و آب ... به‌امید دیدار !

- خوب، بروید کار کنید! خوب، اما حالا... مردم دارند به این‌جا مي‌آیند. بقیه همه به خانه‌هاي خود بروید ... یکهو!

در میدان صدای غلغله و ترق و توروق پیچید. آن‌هایی که از قطار پیاده شده بودند و داشتند از میدان عبور مي‌کردند، ایستادند. ترق و توروق و ناله و زوزه تکرار شد. در اتاق‌هاي خانه‌هاي مجاور، چراغ روشن کردند. یک نفر چراغ روی سر، در اتاقک را روشن کرد و مردمی که جمع شده بودند، روی در اتاقک، این پلاکات را خواند:

"ای رهگذر، ترحم نکن!

در این‌جا کسانی محبوس‌اند که شب‌ها دزدانه، باغ‌هاي اهالی بی‌دفاع را غارت مي‌کنند.

کلید قفل در پشت این پلاکات آویزان است. هرکس که زندانی‌ها را آزاد مي‌کند، بهتر است ابتدا خوب نگاه کند و ببیند که در میان آنان، از نزدیکان و خویشاوندانش کسی هست یا نه.

***

اواخر شب است. حتی ستاره‌ي سرخ با حاشیه‌ي سیاه که روی در نقش شده است، در تاریکی دیده نمي‌شود. ولی این ستاره این‌جاست.

این‌جا باغی است که دخترک کوچولویی در آن زندگی مي‌کند. از درخت پرشاخ و برگی، طنابی آویزان مي‌شود و بلافاصله پسربچه‌اي از تنه‌ي ناهموار درخت سر مي‌خورد و پایین مي‌آید. او تخته‌اي را روی ریسمان مي‌گذارد و امتحان مي‌کند که آیا تاب جدیدی که بسته، به قدر کافی محکم و قابل اطمینان است یا نه. شاخه‌ي کلفت درخت کمي جرو جر مي‌کند، برگ‌ها خش‌وخش مي‌کنند و مي‌لرزند. پرنده‌اي مي‌ترسد و جیک‌جیک مي‌کند و مي‌پرد و مي‌رود. دیگر دیروقت است. مدت‌ها ست که اولگا خوابیده است. ژنیا خواب است. رفقای او، سیماکوف دل‌زنده، لادیگین کم‌حرف، کولیای خوش‌مزه نیز خوابیده‌اند. گیکای دلاور هم البته در خواب غلت مي‌زند و زیرلبی چیزی مي‌گوید.

ساعت بالای برج آب، زنگ یک ربع را مي‌نوازد: "روز بود، کار بود! دینگ، دانگ، یک، دو! ... بله، دیگر دیر است . پسرک مي‌ایستد و در تاریکی با دست روی علف‌ها دنبال چیزی مي‌گردد و یک دسته گل سنگین و بزرگ از گل‌هاي صحرا یی را پیدا مي‌کند و بر مي‌دارد. این گل‌ها را ژنیا چیده است.

او، با احتیاط، برای این که خفتگان را بیدار نکند و نترساند، روی ایوان که از نور ماه روشن شده است، مي‌رود و دسته گل را روی آخرین پله مي‌گذارد. این تیمور است.

***

بامداد روز تعطیل بود. کومسومول‌هاي[11] قصبه به افتخار سال‌گشت پیروزی ارتش سرخ در پیرامون دریاچه‌ي خاکسان، کنسرت و کارناوال و تفریحات و گردش بزرگی در پارک بر پا کرده بودند.

دختربچه‌ها از صبح زود به بیشه مي‌دویدند. اولگا با عجله اتوکشی بلوز خود را تمام کرد. وقتی که لباس‌ها را مرتب مي‌کرد، پیراهن ژنیا را تکان داد. ناگهان از جنب آن کاغذی به زمین افتاد.

اولگا کاغذ را برداشت و چنین خواند:

"دختر، در خانه از هیچ کس بیم نداشته باش، وضع کاملاً مرتب است و هیچ‌کس از من چیزی نخواهد شنید. - تیمور".

---

[11]- کومسومول:عضو سازمان جوانان (مترجم).

"چه چیز را نخواهند شنید؟چرا بیم نداشته باشد؟ این دخترک کم‌حرف و مکار چه اسراری دارد؟ نه! باید به این وضع خاتمه داد. بابا به سفر رفت و دستور داد که ... باید قاطعانه و سریع عمل کرد".

گئورکی به پنجره زد و گفت:

- اولیا، کمک کنید! امروز اعضای هیئت نمایندگی پیش من آمده بودند. خواهش کردند که روی صحنه چیزی برای‌شان بخوانم. امروز، روز جشن است و نمي‌شود «نه» گفت. بیایید و با اکواردئون مرا همراهی کنید.

اولگا تعجب کرد:

- بله... ولی پیانیست هم مي‌تواند شما را همراهی کند. چرا من با آکاردئون همراهی کنم؟

- اولیا، من نمي‌خواهم همراه پیانو بخوانم. مي‌خواهم با شما آواز بخوانم! اگر من و شما باشیم، خوب از آب درمي‌آید. اجازه مي‌دهید که از پنجره به اتاق شما بیایم؟ اتو را بگذارید و آکوردئون را بردارید. بفرمایید، من خودم برای شما از جلد درآودم. فقط کافی است که شما با انگشت روی شستی‌ها فشار بدهید. آواز را هم که من خواهم خواند.

اولگا با رنجیدگی گفت:

- گوش کنید، گئورگی، وقتی که در هست، بهتر بود شما از پنجره به اتاق نمي‌آمدید.

***

در پارک هیاهو و غلغله‌اي بر پا بود. اتومبیل‌هاي حامل شرکت‌کنندگان پشت سرهم وارد مي‌شدند. کامیون‌هاي مخصوص فروش ساندویچ و نان‌شیرینی و بطری‌هاي نوشیدنی و کالباس و شکلات و نان‌قندی در آمدوشد بودند.

صف منظم بستی‌فروش‌ها که برخی بستنی‌ها را روی چرخ گذاشته بودند و بعضی در جعبه‌اي به دست گرفته بودند و همگی لباس اونیفورم آبی‌رنگ به تن داشتند، وارد پارک مي‌شد.

گرامافون‌ها در چمن‌زارها آوازهای گوناگون را پخش مي‌کردند و کسانی که برای روز تعطیل به آن‌جا آمده بودند و آنهایی که در ییلاق زندگی مي‌کردند، با نوشیدنی‌ها و خوردنی‌ها دور گرامافون‌ها حلقه زده بودند.

ارکستر مشغول نواختن بود. جلو مدخل طارمي تئاتر پیرمرد نگهبان ایستاده بود و به سیم‌کشی که مي‌خواست با آچارها و تسمه‌ها و کفش‌هاي آهنی خود، وارد تئاتر شود، بد و بی‌راه مي‌گفت:

- عزیزم، ما هیچ کس را با ابزار کار به این‌جا راه نمي‌دهیم. امروز جشن است. اول برو به خانه، دست و رویت را بشور و لباست را عوض کن، بعد بیا این‌جا.

- باباجان، آخر این‌جا بدون بلیط نمایش مي‌دهند، نمایش مجانی است.

- با وجود این ممکن نیست کسی را با ابزار کار راه بدهیم. این‌جا آواز مي‌خوانند. تو شاید بخواهی تیر تلگراف را هم با خودت به این‌جا بیاری!

پیرمرد نگهبان جلو شخص دیگری را گرفت:

- هم‌شهری، تو هم از این‌جا رد شو. این‌جا مردم آواز مي‌خوانند ... موزیک مي‌زنند. اما از جیب تو سر بطری مشروب بیرون آمده .

آن مرد تلاش کرد با زبان الکن اعتراض کند:

- آخر، پدرجان، من لازم دارم ... من خودم آوازه‌خوان تِنور[۱۲] هست.

---

[۱۲]- تِنور: (Tenor) صداي زیرِ مردانه.

پیرمرد به سیمکش اشاره کرد و جواب داد:

- رد شو، آوازه‌خوان تنور، رد شو. آوازخوان بم اعتراض ندارد، تو هم که تنور مي‌خوانی اعتراض نکن.

پسربچه‌ها به ژنیا گفته بودند که اولگا با آکوردوئون به پشت صحنه رفته است. به این جهت او با بی‌تابی روی صندلی وول مي‌خورد.

سرانجام گئورگی و اولگا روی صحنه آمدند. ژنیا وحشت‌زده شد، تصور کرد که الآن همه به اولگا خواهند خندید.

ولی هیچ‌کس نخندید. گئورکی و اولیا جلو صحنه ایستاده بودند، چنان جوان و ساده و شاداب بودند که ژنیا مي‌خواست هر دو را در آغوش بگیرد.

حالا اولگا تسمه‌هاي آکوردئون را به شانه انداخت.

آژنگی عمیق به روی پیشانی گئورگی نشست، او کمي خم شد و سرش را پایین انداخت. حالا او همان پیرمرد بود و با صدای زیر و پرطنین شروع به خواندن کرد:

سومین شب است که من بی‌خواب هستم.
باز آن رؤیا ربوده خواب راحت را ز دستم:
جنبشی مرموز در تاریکی محزون شب‌ها،
از تفنگم مي‌جهد بر دست‌هاي من شررها
ترس و آشوب همچو دشنه مي‌شکافد سینه‌ام را
بیست‌سال پیش هم گویی چنین بود
جنگ کردن در دل شب سهمگین بود.
لیک ای سرباز دشمن!
گر که روزی با تو گردم روبرو، من
باز همچون بیست‌سال پیش هستم
سخت‌کوش و استوار و چیره‌دست‌ام.
جنگ را آماده‌ام من با دلیری
بر سرم گرچه نشسته برف پیری.

ژنیا زیر لب گفت:

- به، به، چه خوب است ! چقدر دل انسان به حال این پیرمرد دلاور لنگ مي‌سوزد! آفرین، اولیا، همین طور، آکوردئو بزن! حیف که بابا این‌جا نیست تا از هنرمندی تو لذت ببرد.

گئورکی و اولگا پس از پایان کنسرت، دوستانه دست یك‌دیگر را گرفته و از خیابان پارک مي‌گذشتند. اولگا مي‌گفت:

- بله، همه‌چیز به جای خود، اما من نمي‌دانم ژنیا کجا رفت.

گئورگی پاسخ داد:

- ژنیا روی صندلی ایستاده بود و داد مي‌زد: "براوو، براوو!" بعد یک ...

در این‌جا زبان گئورگی گرفت و مکثی کرد و بعد گفت:

- پسرکی نزد او آمد و آن‌ها ناپدید شدند.

اولگا نگران شده و پرسید:

- کدام پسر؟ گئورگی، شما از من مسن‌تر هستید، به من بگویید که من با این دختر چه باید بکنم. ببینید! این کاغذ را من امروز صبح در جیب پیراهن او یافتم.

گئورکی کاغذ را خواند. حالا او هم به فکر فرو رفت و اخم به پیشانی انداخت.

اولگا ادامه داد:

- بیم نداشته باش! یعنی از هیچ‌کس حرف نشنو. آه، اگر این پسره به‌دست من افتاد، من حقش را می‌گذاشتم کف دستش!

اولگا کاغذ را در جیب گذاشت. آن‌ها مدتی ساکت بودند. ولی موسیقی بسیار نشاط‌آوری نواخته می‌شد و پیرامون آن‌ها همه خوش و خندان بودند، آن‌ها نیز دوباره دست یك‌دیگر را گرفتند و در خیابان پارک به قدم زدن پرداختند.

در سر چهارراه آن‌ها ناگهان با دو نفر دیگر سینه به سینه روبه‌رو شدند، این دو نفر هم مانند آن‌ها دوستانه دست یك‌دیگر را گرفته بودند و به سوی آن‌ها می‌آمدند. این دو نفر تیمور و ژنیا بودند.

هر دو زوج دست و پاچه شده و ضمن راه مؤدبانه به هم سر فرود آوردند.

اولگا دست گئورگی را کشید و نومیدانه گفت:

- اوست ! این همان پسر است.

گئورگی شرمنده شد:

- بله، مهم‌تر از همه این است که او تیمور و خواهر زاده‌ي بی‌باک من است.

اولگا رنجید:

- و تو ... و شما می‌دانستید و حتی یک کلمه هم به من نگفتید!

اولگا دست گئورکی را ول کرد و در خیابان پارک دوید. ولی دیگر از ژنیا و تیمور اثری دیده نمی‌شد. اولگا به راه باریک و کجی پیچید و در آن‌جا به تیمور برخورد که جلو کواکین و فیگورا ایستاده بود.

اولگا کاملاً به او نزدیک شد و گفت:

- گوش کنید. برای شما کافی نیست که به تمام باغ‌ها، حتی به باغ پیرزنان، حتی به باغ دختربچه‌اي یتیم سرک زدید و درخت‌ها را شکستید، برای شما کافی نیست که همه، حتی سگ‌ها از شما دوری می‌کنند، حالا تو خواهر کوچک مرا علیه من تحریک می‌کنی. تو دستمال‌گردن پیشاهنگی به گردن بسته‌اي، ولی تو پسر ... نابکاری هستی.

تیمور که رنگش پریده بود، گفت:

- این حرف درست نیست. شما از هیچ چیز خبر ندارید.

اولگا از روی نفرت دستی تکان داد و به جستجوی ژنیا شتافت.

تیمور ایستاده و ساکت بود.

کواکین و فیگورا نیز به فکر فرو رفته بودند و سکوت کرده بودند.

کواکین پرسید:

- خوب، کمیسر، چطوری؟ می‌بینم که تو هم گاهی غمگین می‌شوی؟

تیمور با تأنی چشمانش را به روی او بلند کرد و جواب داد:

- بله، رئیس دسته. الان من آزرده و غمگین هستم، بهتر بود شماها مرا می‌گرفتید و کتک می‌زدید و لت و پار می‌کردید تا به خاطر شما این ... حرف‌ها را بشنوم.

کواکین پوزخند زد:

- چرا ساکت ماندی؟ مي‌خواستی بگویی که بله، من بی‌گناهم و این‌ها مقصرند. ما که کنارت ایستاده بودیم.

فیگورا که خوشحال شده بود، اضافه کرد:

- آره مي‌گفتی و ما به خاطر این حرف تو حقت را مي‌دادیم.

ولی کواکین که هیچ منتظر این پشتیبانی نبود، با سردی به رفیق خود نگاه کرد و ساکت ماند. اما تیمور، همان‌طور که به تنه‌ي درخت‌ها دست مي‌کشید، آهسته از آن‌ها دور شد.

کواکین یواشکی گفت:

- مغرور است. دلش مي‌خواهد گریه کند، ولی ساکت است.

فیلگورا گفت:

- بیا هر کدام یک مشت به او بزنیم، آن وقت گریه مي‌کند.

فیگورا یک میوه‌ي کاج به طرف تیمور انداخت.

کواکین با صدایی گرفته تکرار کرد :

- او... مغرور است، اما تو... رذلی!

برگشت و مشتی به پیشانی فیگورا کوبید.

فیگورا خشکش زد و بعد زوزه کشید و پا به فرار گذاشت. کواکین دو بار خود را به او رساند و هر بار مشتی به پشت او کوبید.

کواکین بالاخره ایستاد، کلاهش را که به زمین افتاده بود، بلند کرد و برای پاک کردن به زانوی خود زد، به بستنی‌فروش نزدیک شد، یک بستنی خرید، به درختی تکیه داد و نفس‌نفس‌زنان با حرص و ولع به بلعیدن تکه‌هاي بزرگ بستنی مشغول شد.

***

تیموردر چمن‌زار، کنار محل تیراندازی گیکار و سیما را پیدا کرد.

سیما به او گفت:

- تیمور! دایی‌ات که ظاهراً خیلی هم اوقاتش تلخ است دنبالت مي‌گردد.

- بله، به خانه مي‌روم، جریان را مي‌دانم.- اینجا برنمي‌گردی؟- نمي‌دانم.

گیما دست رفیقش را به دست گرفت و ناگهان با ملایمت گفت:

- تیمورجان! چه شده؟ آخر ما که به هیچ‌کس بدی نکرده‌ایم. و تو مي‌دانی که اگر انسان حق داشته باشد...

– بله، مي‌دانم ... در آن‌صورت از هیچ‌چیز در دنیا نمي‌ترسد. ول در هر صورت درد مي‌کشد.

تیمور رفت ...

***

اولگا آکاردئون را به خانه آورد. در این موقع ژنیا پیش او آمد:

- اولیا !

اولگا بی‌آن‌که به خواهر خود نگاه کند، جواب داد:

- گمشو! بیش از این نمي‌خواهم با تو حرف بزنم. من الآن به مسکو مي‌روم و در غیاب من تو با هرکس که بخواهی، مي‌توانی بگردی، حتی تا سپیده‌ي صبح.

- آخر، اولیا ...

– من با تو حرف نمي‌زنم. پس‌فردا به مسکو برمي‌گردیم و در آن‌جا منتظر بابا مي‌مانیم.

ژنیا با غیظ و با چشمانی اشک‌آلود داد زد:

- بله! بابا همه چیز را خواهد دانست، نه تو!

ژنیا به خیابان دوید تا تیمور را پیدا کند.

ژنیا، گیکا و سیماکوف را پیدا کرد و از آن‌ها پرسید که تیمور کجاست.

گیکا گفت:

- تیمور را صدا کردند که به خانه برود. معلوم نیست چرا دایی او به خاطر تو نسبت به تیمور خیلی خشمگین شده است.

ژنیا از خشم آتشی شد و پا به زمین کوبید و مشت‌هاي خودرا گره کرد و داد زد:

- باشد!... بی‌دلیل و علت... مردم از بین مي‌روند!

ژنیا تنه‌ي درخت سپیداری را درآغوش گرفت، ولی در این موقع تانیا و نورکا به طرفش دویدند. تانیا داد زد:

- ژنکا! چه شده؟ ژنیا، بیا برویم! نوازنده‌ي گارمون به آن‌جا آمده، در آن‌جا رقص شروع شده، دخترها دارند مي‌رقصند.

آن‌ها دست ژنیا را گرفتند و به طرف دایره‌اي کشیدند که پیراهن‌ها و بلوزهای رنگارنگ مانند گل در وسط آن در حرکت بودند.

نورکا، مثل همیشه، تندوتند و زیرلبی گفت:

- ژنیا، نباید گریه کرد! حتی وقتی که مادر بزرگم مرا کتک مي‌زند، من گریه نمي‌کنم! دخترها، بیایید به داخل دایره برویم! جستیم!

ژنیا تقلید نورکا را درآورد :

- جستیم!

آن‌ها صف را گسیخته و وارد دایره‌ي رقص‌کنندگان شدند و به آهنگ رقص فوق‌العاده نشاطانگیز، به پای‌کوبی و چرخیدن مشغول شدند.

***

... وقتی که تیمور به خانه برگشت، دایی‌اش او را پیش خود صدا کرد و گفت:

- ماجرهای شبانه‌ي تو مرا بیزار کرده‌اند. علامت‌ها و زنگ‌ها و ریسمان‌ها مرا بیزار کرده‌اند. موضوع عجیب و غریب پتو چیست؟

- اشتباهی روی داده است.

– اشتباه خوبی است! دیگر به این دختره نزدیک نشو. خواهرش تو را دوست ندارد.

- برای چه؟

- نميدانم لابد خودت را شايستهي همين نشان دادهاي. اين کاغذهای عجيب چيست که مينويسی؟ اين ملاقاتهاي عجيب و غريب در باغ در سپيدهي صبح چه معنی دارد ؟ اولگا ميگويد که تو به دخترک شرارت ياد میدهی.

تيمور خشمگين شد:

- دروغ ميگويد، آن وقت عضو کومسومول هم هست! اگر چيزی را نفهميده بود، ميتوانست مرا صدا کند و از من بپرسد و من به تمام سئوالهايش جواب ميدادم.

– بسيار خوب، فعلاً تا هنوز به او جوابی ندادهاي، نزديک شدن به خانهي آنها برای تو غدغن است و به طورکلی اگر خودسری کنی، فوراً تو را به خانه، به نزد مادرت ميفرستم.

کئورگی ميخواست از خانه بيرون برود. تيمور او را نگاه داشت و پرسيد:

- دايیجان، وقتی که شما بچه بوديد، چه کار ميکرديد؟ چطور بازی ميکرديد؟

- ما ؟... ما ميدويديم، جستوخيز ميکرديم، بالای پشتبامها میرفتيم، گاهی هم اتفاق میافتاد که زدوخورد ميکرديم. اما بازیهاي ما، ساده و قابل فهم بودند.

***

اولگا برای آنکه درس عبرتی به ژنيا بدهد، بدون آنکه کلمهاي به خواهر کوچک خود بگويد، طرف عصر به سوی مسکو عزيمت کرد.

او در مسکو هيچ کاری نداشت. به اينجهت به خانهي خودشان سری نزد و يکراست نزدِ يکی از دوستانش رفت و تا رسيدن تاريکی در خانهي دوستش ماند و فقط در حدود ساعت ده شب بود که به آپارتمان خودشان آمد. اولگا درِ آپارتمان را باز کرد و چراغ را روشن کرد و بلافاصاله به خود لرزيد: تلگرافی را به در آپارتمان چسبانده بودند.

اولگا تلگراف را از در کند و خواند. تلگراف از بابا رسيده بود.

***

طرف عصر وقتی کاميونها از پارک رفتند، ژنيا و تانيا به خانهي ژنيا دويدند. خواستند واليبال بازی کنند و ژنيا میبايست کفشهاي خود را عوض کند و کفش ورزشی به پا کند.

ژنيا داشت بند کفشش را گره ميزد که بانوی همسايه – مادر دختر موبور- وارد اتاق شد. دختر روی دست مادر دراز کشيده بود و چرت ميزد.

زن وقتی که دانست اولگا در خانه نيست، غمگين شد و گفت:

- ميخواستم دخترکم را پيش شما بگذارم. من نميدانستم که خواهر شما در خانه نيست... قطار راهآهن امشب وارد ميشود و من بايد به مسکو بروم و از مادرم استقبال کنم.

ژنيا گفت:

- دخترتان را اينجا بگذاريد. فرضاً که اولگا نيست... مگر من انسان نيستم؟ او را روی تختخواب من بگذاريد و من روی تختخواب ديگر ميخوابم.

مادر خوشحال شد:

- دخترک من خواب راحتی دارد و فقط صبح بیدارخواهد شد. فقط گاه‌گاهی باید نزدش بیایید و بالش زیر سرش را مرتب کنید.

لباس دخترک را کندند و او را روی تختخواب خواباندند. مادرش رفت. ژنیا پرده را کنار زد تا تختخواب از پشت پنجره دیده شود، در ایوان را به هم زد و با تانیا بیرون دوید ... رفتند که والیبال بازی کنند و با هم قرار گذاشتند که پس از هر دور بازی به نوبت یک نفرشان بیاید و ببیند که دخترک چطور خوابیده است.

همین‌که آن‌ها دور شدند نامه‌رسان پست روی ایوان آمد. او مدت زیادی در زد و چون جوابی نشنید، به طرف در حیاط رفت و از همسایه پرسید که آیا ساکنین این خانه به شهر رفته‌اند.

همسایه جواب داد :

- نه، من همین الان دخترشان را دیدم. بیا تلگراف را بده به من، من مي‌گیرم و به آن‌ها مي‌دهم.

همسایه دفتر را امضاء کرد و تلگراف را گرفت و در جیب خود گذاشت و روی نیمکت نشست و پیپش را روشن کرد. او مدت زیادی منتظر ژنیا بود.

یک ساعت و نیم گذشت. دوباره نامه‌رسان پست نزد همسایه آمد و گفت:

- عجیب است نمي‌دانم مگر خانه‌ي آن‌ها آتش گرفته، چرا هول و ولا دارند؟ دوست من بفرما تلگراف دوم را هم بگیر.

همسایه دفتر را امضاء کرد. هوا کاملاً تاریک شده بود. همسایه در را باز کرد و وارد حیاط شد و از پله‌هاي ایوان بالا رفت و از پنجره به داخل اتاق نگاه کرد. دختربچه‌ي کوچولو خوابیده بود. بچه گربه‌اي حنایی‌رنگ کنار سر دخترک روی بالش لم داده بود. پس معلوم مي‌شد که صاحب‌خانه همین نزدیکی‌ها هستند. همسایه پنجره را باز کرد و تلگراف‌ها را از آن‌جا به داخل اتاق انداخت. تلگراف‌ها مرتب و منظم روی هره‌ي پنجره افتادند، ژنیا وقتی که به خانه برگردد، باید فوراً متوجه‌ي آن‌ها بشود.

ولی ژنیا متوجه‌ي آن‌ها نشد. وقتی که به خانه آمد، در روشنایی مهتاب سر دخترک را که از کنار بالش به کناری سر خورده بود، روی بالش گذاشت، گربه را به کناری راند، لخت شد و روی تختخواب دراز کشید.

ژنیا مدت زیادی روی تختخواب دراز کشیده بود و فکر مي‌کرد که زندگی چه شکل‌هایی به خود مي‌گیرد! او مقصر نیست و مثل این‌که اولگا هم تقصیری ندارد. اما برای اولین بار او و اولگا، جداً با هم قهر و دعوا کرده‌اند.

این موضوع مایه‌ي آزردگی بسیار بود. ژنیا خوابش نمي‌آمد. دلش خواست که نان‌قندی و مربا بخورد. از تختخواب پائین جست و به طرف قفسه رفت و چراغ را روشن کرد و تلگراف‌ها را روی هره‌ي پنجره دید.

وحشت کرد و با دست‌هایی لرزان برچسب را پاره کرد و خواند. در تلگراف اول نوشته شده بود:

"امروز در حین عبور از ساعت دوازده شب تا ساعت سه صبح در مسکو خواهم بود- نقطه- در آپارتمان شهری منتظرم باشید. - بابا "

در تلگراف دومي‌خواند:

"فوراً به مسکو بیا ! بابا امشب در شهر خواهد بود. - اولگا".

ژینا با دهشت به ساعت نگاه کرد. یک ربع به دوازده باقی مانده بود. ژنیا پیراهن پوشید و بچه‌ي خواب‌آلود را بغل کرد و مانند خل‌ها روی ایوان دوید. در آن‌جا به فکر فرو رفت. بچه را دوباره روی تختخواب خواباند. به خیابان پرید و به طرف

خانه‌ي پیرزن شیرفروش دوید. آن قدر با مشت و لگد به در کوبید تا این که بالاخره همسایه سر را از پنجره بیرون کرد و با صدایی خواب‌آلود پرسید:

- چرا در مي‌زنی؟ چرا شیطنت مي‌کنی؟

ژنیا التماس‌کنان گفت:

- شیطنت نمي‌کنم. با خاله‌ماشای شیرفروش کاردارم. مي‌خواهم بچه‌اي را به دستش بسپارم.

همسایه که داشت پنجره را مي‌بست، جواب داد.:

– چرا پرت‌وپلا مي‌گویی؟ صاحب این خانه صبح زود برای دیدار برادرش به ده رفته است.

صدای سوت قطاری که نزدیک مي‌شد، از طرف ایستگاه راه‌آهن شنیده شد. ژنیا در خیابان دوید و به پیرمرد سفیدموی محترم به دکتر کولو کوچیکوف برخورد و من‌من‌کنان پرسید:

- معذرت مي‌خواهم آیا شما مي‌دانید که این کدام قطار است که سوت مي‌کشد؟

پیرمرد ساعتش را بیرون آورد و نگاه کرد و جواب داد:

- ساعت بیست وسه و پنجاه و پنج دقیقه. امروز این آخرین قطاری است که به مسکو مي‌رود.

ژنیا اشک‌هاي خود را فرو داد و پرسید :

- واقعاً قطار آخری است؟ پس قطار بعدی کی مي‌رود؟

پیرمرد شانه‌هاي ژنیا را که تلوتلو مي‌خورد گرفت و با دلسوزی گفت:

- قطار بعدی فردا صبح ساعت سه و چهل دقیقه به راه مي‌افتد. دخترک، چه شده؟ چرا گریه مي‌کنی؟ شاید از دست من برای تو کمکی ساخته است؟

ژنیا جلوی شیون و زاری خود را گرفت و در حالی‌که مي‌دوید، جواب داد:

- افسوس، نه! حالا دیگر هیچ‌کس در دنیا نمي‌تواند به من کمک کند.

***

در خانه ژنیا سر خود را میان بالش فرو کرد، ولی بلافاصله از جا جست و با غیظ و کینه به دختربچه که خوابیده بود، خیره شد. به خود آمد، پتو را کشید، گربه‌ي حنایی را از روی بالش کنار زد.

ژنیا چراغ اتاق و ایوان و آشپزخانه را روشن کرد و روی نیمکت نشست. پی‌درپی سر خود را تکان مي‌داد. مدت زیادی به این شکل نشسته بود و ظاهراً به هیچ‌چیز فکر نمي‌کرد. بی‌اراده به آکوردئون که در آن‌جا افتاده بود، دست زد. بی‌اختیار آکوردئون را برداشت و به شستی‌هایش فشار آورد. آهنگی پرشکوه و غم‌انگیز نواخته شد. ژنیا با خشونت از نواختن دست برداشت و جلو پنجره رفت. شانه‌هاي او مي‌لرزیدند.

نه! دیگر قدرت نداشت تنها بماند و این شکنجه را تحمل کند. شمعی روشن کرد و سکندری‌خوران از باغ به طرف انبار رفت.

به پستوی زیر شیروانی انبار وارد شد. در آن‌جا طناب‌ها، نقشه، پرچم‌ها، کیسه‌ها روی هم ریخته شده بود. ژنیا چراغ جیبی را روشن کرد و به چرخ فرمان نزدیک شد، سیمي‌را که مي‌خواست، پیدا کرد، سر سیم را به قلاب وصل کرد و چراغ را به سرعت گرداند.

... وقتی که ریتا با پنجه‌ي خود شانه‌ي تیمور را تکان داد، تیمور خوابیده بود و تکانی احساس نکرد. ریتا پتو را با دندان‌هاي خود گرفت و به کف اتاق کشید.

تیمور از جا جست و بدون آن که بفهمد چه اتفاقی افتاده، پرسید:

- چکار مي‌کنی؟ مگر اتفاقی افتاده؟

سگ به چشمان او نگاه مي‌کرد، دم مي‌جنباند و پوزه تکان مي‌داد. در این موقع تیمور درنگ‌درنگِ زنگوله‌ي برنزی را شنید.

تیمور که متعجب بود در این نیمه‌شب چه کسی به او احتیاج پیدا کرده است، روی ایوان آمد و گوشی تلفن را برداشت:

- بله، من، تیمور، پشت تلفن هستم. کی تلفن مي‌زند؟... تویی... ژنیا، تویی؟

تیمور ابتدا با آرامش به حرف‌هاي او گوش مي‌داد. ولی بعد لب‌هایش تکان خوردند و در صورتش لکه‌هاي سرخی پیدا شدند. او تندوتند و بریده‌بریده نفس مي‌کشید. با نگرانی پرسید:

- فقط برای سه ساعت؟ ژنیا، داری گریه مي‌کنی؟ من مي‌شنوم... تو داری گریه مي‌کنی. مبادا گریه کنی! گریه لازم نیست. فوراً مي‌آیم.

تیمور گوشی تلفن را سر جایش آویزان کرد و برنامه‌ي حرکت قطارها را از روی طاقچه برداشت. ایستاده بود و لب‌هاي خود را گاز مي‌گرفت و مي‌گفت:

- بله، ایناها، آخرین قطار در ساعت بیست و سه و پنجاه و پنج دقیقه رفته است. قطار بعدی فقط ساعت سه و چهل دقیقه صبح خواهد رفت. دیرشده! واقعاً هیچ کاری از دست ما ساخته نیست؟ نه! دیر شده!

ولی ستاره‌اي سرخ، روز و شب، روی در خانه‌ي ژنیا همچون آتش مي‌درخشد. این ستاره را خود او، تیمور، با دست خود رسم کرده است. پره‌هاي راست و تیز آن در برابر چشمانش مي‌درخشند و سوسو مي‌زنند.

دختر فرمانده به مصیبتی دچار شده! دختر فرمانده تصادفاً به مصیبتی دچار شده!

تیمور به سرعت لباس پوشید و به خیابان دوید. پس از چند دقیقه، جلو ایوان خانه‌ي ییلاقی پیرمرد موسفید ایستاده بود. در اتاق دکتر هنوز چراغ روشن بود. تیمور در زد. در را باز کردند.

پیرمرد که تعجب کرده بود، با لحنی خشک پرسید:

- با کی کار داری؟

تیمور جواب داد:

- با شما.

– با من؟

دکتر کمي‌فکر کرد و بعد با ژستی محترمانه در را باز کرد و گفت:

- پس خواهش مي‌کنم تشریف بیاورید تو! ...

گفتگوی آن‌ها زیاد طول نکشید .

تیمور با چشمانی که برق مي‌زدند به حکایت خود چنین خاتمه داد:

- بله، این است تمام آنچه ما انجام مي‌دهیم. این‌هاست کارهایی که ما مي‌کنیم و این است چگونگی بازی‌هاي ما و به این جهت است که الآن من به کولیای شما احتیاج پیدا کرده‌ام.

پيرمرد در سكوت بلند شد. با حركتی تند چانه‌ي تيمور را گرفت و سر او را بلند كرد و به چشمانش نگاه كرد و از اتاق بيرون رفت.

پيرمرد وارد اتاقي شد كه كوليا در آنجا خوابيده بود، شانه‌ي كوليا را تكان داد و گفت:

- بلند شو! تو را صدا مي‌كنند.

كوليا ترسيد و با چشمان از حدقه بيرون آمده، گفت:

- اما من از هيچ‌چيز خبر ندارم. باباجان راستش را مي‌گويم، من از هيچ‌چيز خبر ندارم.

پيرمرد با لحنی خشک تكرار كرد:

- بلند شو! رفيقت به دنبالت آمده است.

***

ژنيا زانوهاي خود را بغل كرده بود و در پستوی زير شيروانی، روی پشته‌اي كاه، نشسته بود. ژنيا منتظر تيمور بود. ولی به جای تيمور، كله‌ي ژوليده‌موی كوليا از سوراخ وارد پستو شد.

ژنيا تعجب كرد:

- تويی؟ تو اين‌جا چه كار داری؟

كوليا آهسته و ترسان جواب داد:

- خودم هم نمي‌دانم؟ من خوابيده بودم، تيمور آمد. بلند شدم. مرا فرستاد. دستور داد كه من و تو برويم پايين جلو در حياط بايستيم.

- برای چه؟

- نمي‌دانم. تو سر خود من هم، صدای دق‌دق و صدای بوق پيچيده است. خودم هم از هيچ‌چيز سر در نمي‌آورم.

كسی نبود كه تيمور از او اجازه بگيرد. دايی او امشب در مسكو مانده است. تيمور چراغ جيبی را روشن كرد، تبر را برداشت و سگش ريتا را صدا كرد و به باغ آمد. به طرف انبار رفت، جلو در بسته‌ي انبار ايستاد و نگاهش را از تبر به قفل انبار برگرداند. آری! او مي‌دانست كه نبايد چنين كاری كرد، ولی چاره‌ي ديگری نداشت. با ضربه‌اي محكم قفل را از جا كند و موتورسيكلت را از انبار بيرون آورد.

به زانو نشست و پوزه‌ي سگ را بوسيد و با رنج و اندوه گفت:

- ريتا! اوقات تلخی نكن! جز اين كار ديگری نمي‌توانستم بكنم.

***

ژنيا و كوليا جلو در ايستاده بودند. از دور نور چراغی ديده شد كه به سرعت به طرف آن‌ها مي‌آمد. چراغ مستقيماً روی آن‌ها نور انداخت و ترق و تورروق موتور شنيده شد. آن‌ها كه نور چراغ چشمان‌شان را زده بود، پلک‌ها را به هم فشردند و عقب‌عقب رفتند و به چپر چسبيدند. ناگهان چراغ خاموش شد و موتور از كار افتاد و تيمور در برابر آن‌ها ظاهر شد.

تيمور بدون سلام و پرسش گفت:

- كوليا، تو اين‌جا مي‌مانی و از دختربچه‌اي كه خوابيده محافظت مي‌كنی. تو در برابر تمام گروه ما، مسئول اين بچه هستی. ژنيا، بنشين. به پيش! به سوی مسكو!

ژنیا داد کشید و با تمام نیرو تیمور را در آغوش گرفت و بوسید.

تیمور که مي‌کوشید جدی و موقر به نظر برسد، داد مي‌زد:

- بنشین، ژنیا، بنشین! محکم‌تر بنشین! خوب، به پیش! به پیش مي‌رویم!

موتور ترق و توروق کرد، بوق طنین انداخت و به‌زودی چراغ قرمز کوچک از نظر کولیای سراسیمه ناپدید شد.

او کمي‌ایستاد، چوب‌دستی را برداشت و در حالی‌که آن را مانند تفنگ به دست گرفته بود، خانه ییلاقی را که تمام چراغ‌هایش روشن بود، دور زد.

کولیا با غرور و خودپسندی قدم مي‌زد و زیرلبی مي‌گفت:

- آره، این خدمت سربازی چقدر مشکل است! نه شب راحتی، نه روز!

***

ساعت سه بعد از نیمه شب نزدیک مي‌شد. سرهنگ آلکساندروف پشت میز نشسته بود. روی میز، کتری سرد شده، قطعات کالباس و پنیر و نان دیده مي‌شد.

سرهنگ به اولگا گفت:

- نیم ساعت دیگر من مي‌روم..حیف که نشد ژنکا را ببینم. اولیا، تو داری گریه مي‌کنی؟

- نمي‌دانم چرا ژنیا نیامد. خیلی دلم به حالش مي‌سوزد. چقدر او انتظار آمدن تو را مي‌کشید. حالا دیگر به کلی عقلش را از دست خواهد داد. هرچند ژنیا بدون آن هم دیوانه است.

پدر ضمن آن‌که از جایش بلند مي‌شد، گفت:

- اولیا، نمي‌دانم چه بگویم، من باور نمي‌کنم که ژنیا با دارودسته‌ي بچه‌هاي بد و ناباب رفاقت کند، باور نمي‌کنم که اخلاق او را فاسد کرده باشند، باور نمي‌کنم که بتوانند به او فرمان بدهند. نه! اخلاق ژنیا این‌طور نیست.

اولگا دلگیر شد و گفت:

- باشد! کافی است که فقط همین را به او بگویی. ژنیا بدون این حرف‌ها هم همیشه تکرار مي‌کند که اخلاقش مثل اخلاق تو است. اما چه اخلاقی! ژنیا رفت روی بام و از توی ناودان ریسمانی آویزان کرد. من مي‌خواهم اتو را بردارم ولی مي‌بینم که اتو مي‌پرد بالا! بابا، وقتی که تو داشتی مي‌رفتی، ژنیا چهار تا پیراهن داشت. دو تا از پیراهن‌ها حالا به کهنه‌پاره بدل شده‌اند. سومي‌برایش کوچک شده و چهارمي‌را من نمي‌دهم بپوشد. اما خودم سه تا پیراهن نو برایش دوختم. ولی لباس‌ها همیشه در تنش مثل این‌که زار مي‌زنند. همیشه تمام بدنش از کبودی و خراشیدگی پوشیده شده است. اما چنان پیش مردم مي‌رود، لب‌هایش را غنچه مي‌کند و چشم‌هاي آبی‌اش را گرد مي‌کند که همه فکر مي‌کنند این دختر یک دسته‌گل است. اما بیا ببین، آره! دسته‌گل! همین که دست بزنی، دستت را مي‌سوزاند. بابا، خیال نکن که اخلاق او مثل اخلاق تو است. فقط کافی است که چنین حرفی را از تو بشنود! آن وقت سه شبانه‌روز روی لوله‌ي دودکش خواهد رقصید.

پدر اولگا را در بغل گرفت و گفت:

- بسیار خوب، به او مي‌گویم. برایش مي‌نویسم. اما، اولیا، توهم زیاد او را زیر فشار نگذار. به او بگو که من او را دوست دارم و همیشه به یادش هستم و ما به‌زودی برمي‌گردیم و نباید برای من گریه کند، زیرا او دختر فرمانده است.

اولگا خود را به پدرش فشرد و جواب داد:

- در هر صورت گریه خواهد کرد. من هم دختر فرمانده هستم. و من هم گریه خواهم کرد.

پدر به ساعت نگاه کرد، جلو آئینه رفت، کمربند خود را بست و بلوز خود را صاف کرد.

ناگهان در آپارتمان به هم خورد. پرده‌ي اتاق کنار رفت. ژنیا با چلمنی شانه‌هایش را جمع کرده بود و چنان که گویی برای پرش آماده شده است، از پشت پرده پدیدار شد.

ولی به جای این‌که جیغ بکشد و بدود و بجهد، بی‌سروصدا و به‌سرعت پیش آمد و ساکت و صامت سر خود را به سینه‌ي پدرش چسباند. لکه‌هاي کثافت و چربی به پیشانیش چسبیده بود، پیراهنش چروک‌خورده بود و از لکه‌هاي چربی پوشیده شده بود.اولگا با وحشت پرسید:

- ژنیا، از کجا مي‌آیی؟ چطور به این‌جا آمدی؟

ژنیا بدون آن که سرش را برگرداند دستش را از مچ تکان داد و معنی این حرکت چنین بود:

"دست بردار! ... نپرس! ..."

پدر ژنیا را روی دست بلند کرد و بعد خودش روی نیمکت نشست و ژنیا را روی زانوی خود نشاند، به صورت او نگاه کرد و با کف دست پیشانی آلوده‌ي او را تمیز کرد و گفت:

- بله، خوب است! ژنیا، تو شجاع و دلیری!

اولگا دوباره پرسید:

- ولی سراپا کثیفی، صورتت از کثافت سیاه شده! چطور به این‌جا آمدی؟

ژنیا به پرده اشاره کرد و اولگا در آن جا تیمور را دید.

تیمور دستکش‌هاي چرمي‌رانندگی را از دست‌هایش در مي‌آورد. روغنی زردرنگ به شقیقه‌اش مالیده شده بود. صورتش از عرق خیس شده بود و به صورت خسته‌ي کارگری شباهت داشت که کار خود را شرافتمندانه انجام داده است. با همه سلام و تعارف کرد و سر خود را پایین انداخت.

ژنیا از روی زانوی پدر پایین پرید و به طرف تیمور دوید و داد زد:

- بابا! تو حرف هیچ‌کس را باور نکن! آن‌ها هیچ‌چیز نمي‌دانند. این تیمور، رفیق بسیار خوب من است.

پدرش از جا بلند شد و بدون فکر و تأمل با تیمور دست داد. لبخندی زودگذر و پیروزمندانه، روی سیمای ژنیا لغزید. یک لحظه با نگاهی آزماینده به اولگا نگاه کرد و اولگا که دست پاچه شده بود و هنوز مات و متعجب بود، به تیمور نزدیک شد و گفت:

- خوب ... پس در این‌صورت سلام... به‌زودی ساعت دیواری سه ضربه نواخت.

ژنیا ترسید و گفت:

- بابا، چرا بلند شدی؟ ساعت ما جلو مي‌رود.

- نه، ژنیا، وقت را دقیقاً نشان مي‌دهد.

- بابا، ساعت تو هم جلو مي‌رود.

ژنیا به طرف تلفن دوید و شماره‌اي که وقت را اعلام مي‌کرد، گرفت. از گوشی تلفن صدای خشکی شنیده شد:

- ساعت سه و چهار دقیقه!

ژنیا به دیوار نگاه کرد و آهی کشید و گفت:

- ساعت ما جلو مي‌رود، ولی فقط یک دقیقه. بابا، ما را هم با خودت به ایستگاه راه‌آهن ببر. ما تو را تا دم قطار بدرقه مي‌کنیم.

– نه، ژنیا، ممکن نیست. من آن‌جا وقت ندارم.

- چرا؟ بابا، آخر تو که بلیط داری؟

- بله، دارم.

- با قطار درجه‌ي یک می‌روی؟

- بله، با درجه‌ي یک.

- آه چقدر دلم مي‌خواهد که با تو در قطار درجه‌ي یک به مسافرتی دوردست برویم! ...

***

اما این‌جا ایستگاه راه‌آهن مسکو نیست، بلکه شبیه به یکی از ایستگاه‌هاي حمل کالاست و بیشتر از همه به ایستگاه سورتیرو فوچنایا شباهت دارد. خطهاي متعدد، سوزن‌ها و واگن‌هاي بی‌شمار، فضای آن را پر کرده‌اند. مردم به چشم نمي‌خورند. یک قطار زره پوش روی خط ایستاده است. پنجره‌ي آهنی باز شد و صورت لکوموتیوران که از شعله‌ي آتش روشن شده بود، یک لحظه به چشم خورد.

سرهنگ آلکساندروف، پدر ژنیا، پالتوی چرمي پوشیده و روی سکو ایستاده است. ستوان دومي جلو او مي‌آید و دست به لبه‌ي کلاه خود مي‌گذارد و مي‌پرسد:

- رفیق فرمانده، اجازه می‌دهید حرکت کنیم؟

سرهنگ به ساعت نگاه مي‌کند: ساعت سه و پنجاه و سه دقیقه‌ي بعد از نیمه شب است.

- بله! فرمان داده شده است که در ساعت سه و پنجاه و سه دقیقه حرکت کنیم.

سرهنگ آلکساندروف به واگن نزدیک مي‌شود و نگاه مي‌کند. سپیده مي‌دمد ولی آسمان از ابر پوشیده شده است. سرهنگ دستگیره‌ي مرطوب را به دست مي‌گیرد. دری سنگین در برابر او باز مي‌شود. سرهنگ روی پله‌ي واگن پا مي‌گذارد و لبخند مي‌زند و از خود مي‌پرسد:

- در واگن درجه‌ي یک؟

- بله در واگن درجه‌ي یک...!

پشت سر او در سنگین فولادین با صدایی بلند بسته مي‌شود. تمام این قطار کوه‌پیکر زره‌پوش، بدون تکان و سرو صدا، با نرمش موزونی خرامان‌خرامان به راه مي‌افتد و بعد به سرعت خود مي‌افزاید. لوکوموتیو رد مي‌شود، برج‌هاي توپ یکی پس از دیگری مي‌گذرند. مسکو پشت سر مي‌ماند . مه زمین را مي‌پوشاند. ستاره‌ها خاموش مي‌شوند. سپیده مي‌دمد.

***

گئورگی صبح وقتی که به ییلاق آمد و دید تیمور در خانه و موتورسیکلت در انبار نیست، تصمیم گرفت تیمور را به خانه‌ي شهری، نزد مادرش، روانه کند. نشست که کاغذي بنویسد، ولی از پنجره، یک سرباز سرخ را دید که از جاده به طرف خانه مي‌آید.

سرباز سرخ، پاکتی بیرون کشید و پرسید:

- شما رفیق گارایف هستید؟

- بله.

– گئورگی آلکسیه ویچ؟

- بله.

– این پاکت را بگیرید و اینجا را امضاء کنید.

سرباز سرخ رفت. گئورگی به پاکت نگاه کرد و به مطلب پی برد و سوت کشید. بله! این همان مژده‌اي است که مدت‌ها انتظارش را مي‌کشیده است. پاکت را باز کرد و خواند و نامه‌اي را که شروع به نوشتنش کرده بود، پاره کرد. حالا دیگر نباید تیمور را به شهر برگرداند، بلکه باید مادر او را تلگرافی به اینجا، به ییلاق دعوت کند.

تیمور وارد اتاق شد و گئورکی خشمناک مشتی به میز کوبید. ولی پس از تیمور اولگا و ژنیا، وارد اتاق شدند و اولگا گفت:

- آرام! داد کشیدن و مشت به میز کوبیدن مورد ندارد. تیمور مقصر نیست. شما مقصرید و من هم مقصرم.

ژنیا دنباله‌ي حرف او راگرفت:

- بله، شما سر تیمور داد نکشید. اولیا، به میز دست نزن. این تپانچه‌ي آن‌ها را که مي‌بینی تیرش خیلی بلند صدا مي‌کند.

گئورگی به ژینا نگاه کرد، بعد به تپانچه و زیرسیگاری سفالی که دسته‌اش شکسته بود، نظر انداخت. کم‌کم شروع کرد مطلب را بفهمد. حدس زد و پرسید:

- پس، ژنیا، این تو بودی که آن شب در اینجا خوابیده بودی؟

- بله، من بودم. اولیا، تمام جریان را مفصلاً برای او توضیح بده. من و تیمور کهنه و نفت برمي‌داریم و مي‌رویم موتورسیکلت را تمیز کنیم.

***

روز بعد، وقتی که اولگا روی ایوان نشسته بود، افسری از در حیاط وارد شد. او قدم‌هایی محکم و مطمئن برمي‌داشت و گویی به خانه‌ي خود مي‌رفت. اولگا متعجب شد و به استقبال او رفت. گئورگی با اونیفرم سروان رسته‌ي تانک جلو او ایستاده بود.

اولگا آهسته پرسید:

- این دیگر چیست؟... باز دوباره ... نقش جدیدی در اُپراست؟

گئورگی جواب داد:

- نه من برای یک دقیقه پیش شما آمده‌ام که خداحافظی کنم.این نقش جدید نیست، بله فقط اونیفرم جدید است.

اولگا به علامت روی یقه‌ي او اشاره کرد و کمي‌سرخ شد و پرسید:

- این علامت همان چیزی است که مي‌گفتید؟... "ما از میان آهن و بتون مستقیماً به قلب دشمن مي‌زنیم؟"

- بله، همان است. اولیا، برای بدرقه‌ي من به راه دور و دراز، خواهش مي‌کنم آهنگی بنوازید و چیزی بخوانید. گئورگی نشست. اولگا آکوردئون را برداشت:

... خلبان‌ها- هوانوردها! با بمب‌ها و مسلسل‌ها!

اکنون شما به سفری دور و دراز رفته‌اید.

کی بازخواهید گشت؟

نمي‌دانم به‌زودی باز مي‌گردید یا نه،

فقط آرزو دارم هر وقت که ممکن شد باز گردید.

شما در هر جا باشید،

در زمین یا در آسمان،

بر فراز کشوری بیگانه،

یا بر فراز میهن خودمان

با دو بال پرنده،

بال‌هایی با ستاره‌هاي سرخ،

اخترانی عزیز و ترساننده،

همان‌سان که چشم به راه شما بودم

آن روزهای پیش از این

اکنون نیز منتظرم،

تا باز گردید به زمین،

اولگا سپس گفت:

- این هم آواز. اما این تصنیف برای خلبان‌ها سروده شده است و من تصنیفی به این خوبی برای رسته‌ي تانک نمي‌دانم.

گئورگی گفت:

- عیب ندارد. شما بدون تصنیف هم سخنان دلچسبی برای گفتن به من پیدا خواهید کرد.

اولگا به فکر فرو رفت و همچنان که در جستجوی سخنانی خوب و دلپسند بود، ساکت شد و با دقت به چشمان خاکستری و محزون گئورکی نگاه کرد.

***

ژنیا و تیمور و تانیا در باغ بودند.

ژنیا پیشنهاد کرد:

- گوش کنید، گئورگی الان مي‌رود. بیایید تمام گروه را برای مشایعت او جمع کنیم. بیایید علامت نمونه‌ي یک احضار همگانی را بنوازیم. چه هنگامه‌اي بر پا خواهد شد!

تیمور این پیشنهاد را رد کرد و گفت:

- نه، لازم نیست.

- چرا؟

- لازم نیست! دیگران هم رفتند ولی ما هیچ‌کس را این طور بدرقه نکردیم.

ژنیا موافقت کرد:

- خوب، لازم نیست که نیست. شما این‌جا بنشینید، من مي‌روم آب بخورم.

ژنیا رفت و تانیا خندید.

تیمور علت خنده‌ي اورا درک نکرد و پرسید:

- چرا مي‌خندی؟

تانیا با صدای بلندتری خندید:

- آفرین، این ژنیا عجب زرنگ و مکار است! "من مي‌روم آب بخورم"!

صدای زنگ‌دار ژنیا از پستوی زیر شیروانی شنیده شد:

- توجه کنید! الان من بر طبق نمونه‌ي شماره یک علامت احضار همگانی مي‌دهم.

تیمور از جا جست:

- دیوانه! الان صد نفر به این‌جا مي‌دوند! تو چه کار مي‌کنی؟!

ولی دیگر چرخ سنگین چرخید و خش و خش کرد و سیم‌ها لرزیدند و کشیده شدند.

"سه خط، نقطه"، سه خط، نقطه"، ایست!

در زیر شیروانی انبارها، در زیرزمین‌ها، در مرغدانی‌ها، زنگ‌های اخبار، جغجغه‌ها، بطری‌ها، قوطی‌هاي حلبی به صدا درآمدند. گرچه صدنفر اغراق بود، ولی دست کم، پنجاه نفر از بچه‌ها، پس از شنیدن علامت به‌سرعت به آن‌جا دویدند.

ژنیا روی ایوان دوید و گفت:

- اولیا، ما هم براي مشایعت گئورگی مي‌آییم! عده‌ي ما زیاد است. از پنجره نگاه کن.

گئورگی پشت دری را کنار زد و تعجب کرد:

- اوه! بله، گروه شما بزرگ است، مي‌توان آن را سوار قطار کرد و مستقیماً به جبهه فرستاد.

ژنیا آهی کشید و سخنان تیمور را تکرار کرد:

- ممکن نیست! به رؤسا و فرماندهان، فرمان سفت و سخت داده شده که امثال ما را با پس‌گردنی از آن‌جا برانند. ولی افسوس! ! من هم شاید در آن‌جاها... به جنگ، به حمله! مسلسل‌ها به خط آتش! ... تق تق تق تق!

اولگا تقلید او را درآورد:

- تق تق تق تق ... تو در دنیا اولین لافزن و سردسته‌ي اشرار هستی!

سپس اولگا تسمه‌ي آکوردئون را به شانه انداخت و گفت:

- خوب، حالا که مي‌رویم بدرقه کنیم چه بهتر که با موزیک برویم.

آن‌ها به خیابان آمدند. ابتدا اولگا آکاردئون مي‌زد. بعد صدای درنگ و درونگِ بطری و قوطی حلبی و شیشه و چوب‌دستی بلند شد. این صداها از ارکستر خودساخته‌ي بچه‌ها بود. سپس بانگ آواز آن‌ها طنین‌انداز شد.

آن‌ها از خیابان‌هاي سبز و خرم مي‌گذشتند و پیوسته بر عده‌ي مشایعت‌کنندگان اضافه مي‌شد. مردم دیگر، ابتدا نمي‌فهمیدند این سروصدا و غلغله و همهمه برای چیست؟ و بچه‌ها درباره‌ي چه چیز و به کدام مناسبت آواز مي‌خوانند؟ ولی وقتی به مطلب پی مي‌بردند، لبخند مي‌زدند و برخی در دل و برخی‌ها به صدای بلند، برای گئورگی موفقیت آرزو مي‌کردند . وقتی که به سکوی ایستگاه نزدیک مي‌شدند یک قطار نظامي بدون توقف از دستگاه مي‌گذشت.

در واگن‌هاي جلویی، سربازان سرخ نشسته بودند. بچه‌ها برای سربازان دست تکان دادند و هورا کشیدند. بعد واگن‌هاي بی‌سقف حامل گاری‌ها و ارابه‌هاي نظامي قرار داشتند که از مالبندهای سبز بر روی آن‌ها جنگلی درست شده بود. پشت سر آن‌ها واگن‌هاي حامل اسب‌ها بودند. اسب‌ها، پوزه‌هاي خود را تکان مي‌دادند و علیق مي‌جویدند. برای اسب‌ها هم، هورا کشیدند. آخر از همه، واگن بی‌سقفی از جلو چشم آن‌ها رد شد که روی آن، چیزی سنگین و گوشه‌دار گذاشته بودند، و با دقت

زیادی، برزنتی خاکستری رویش کشیده بودند. نگهبانی هم کنار آن ایستاده بود و به آهنگ حرکت قطار، تلوتلو مي‌خورد. قطار نظامي‌ناپدید شد. قطار مسافری رسید. و تیمور با دایی خود وداع کرد.

اولگا به گئورگی نزدیک شد و گفت:

- خوب، به امید دیدار! شاید مدت زیادی همدیگر را نبینیم؟

گئورگی سر خود را تکان داد و دست او را فشرد و گفت:

- نمي‌دانم ... تا چه سرنوشتی در پیش داشته باشیم!

سوت قطار، همهمه و غلغله و غریو گوشخراش ارکستر بلند شد. قطار رفت. اولگا متفکر بود. از چشمان ژنیا نور سعادتی بزرگ مي‌تابید که برای خود او هم نامفهوم بود.

تیمور ملتهب است ولی جلو خود را مي‌گیرد و با صدایی که کمي‌دگرگون شده مي‌گوید:

- خوب، پس این طور، حالا من خودم هم، تنها ماندم.

اما بلافاصله قد راست کرد و به سخن خود افزود:

- ضمناً بگویم فردا مادرم پیش من مي‌آید.

ژنیا داد زد:

- چرا تنها بمانی؟ پس من؟

ژنیا به رفقایشان اشاره کرد:

- پس آن‌ها؟

ژنیا انگشتش را روی ستاره‌ي سرخ گذاشت:

- پس این؟

اولگا خود را از چنگ افکارش آزاد کرد و به تیمور گفت:

- آرام و آسوده باش! تو همیشه در فکر مردم بودی، آن‌ها هم به همین شکل از تو سپاس‌گزاری مي‌کنند.

تیمور سرِ خورد را بلند کرد. در این‌جا، در این موقع هم، این پسر ساده و عزیز، جز این نمي‌توانست جواب دیگری بدهد!

او رفقای خود را از نظر گذراند، تبسمي‌کرد و گفت:

- من ایستاده‌ام ... دارم نگاه مي‌کنم. حال همه خوب است! همه آرام‌اند. پس من هم آرامم.

سال ۱۹۴۰





تندیس آرکادی گایدار

تصویر جلد برخی از چاپ‌های «تیمور و گروه او»



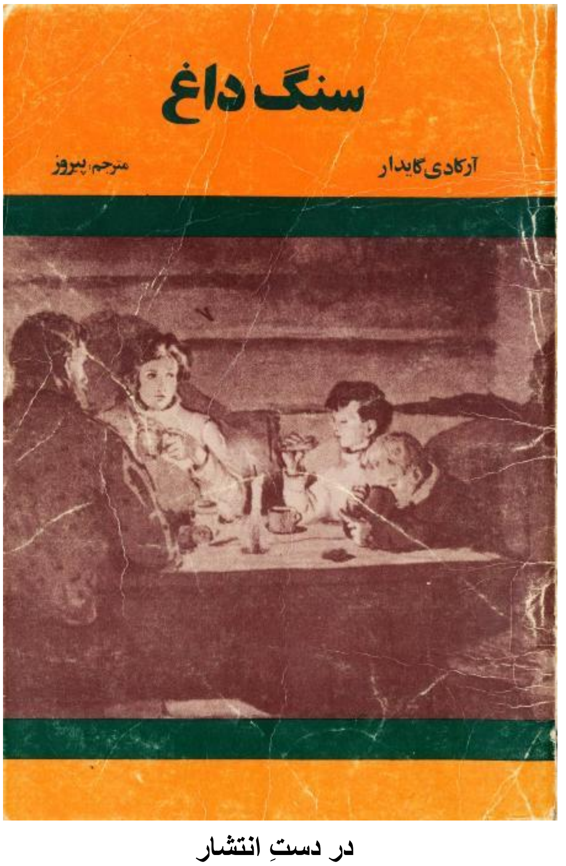




«به سوی آینده»

منتشر کرد:



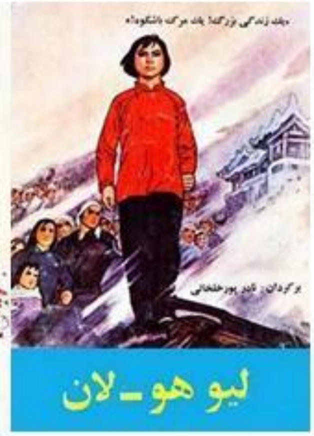


در دستِ انتشار



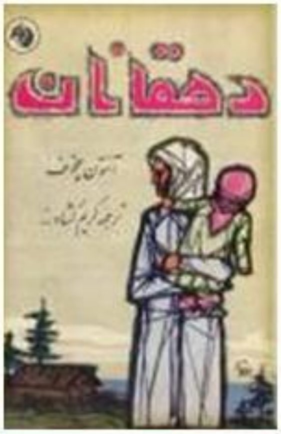
تندیس آرکادی گایدار

منتشر شد:





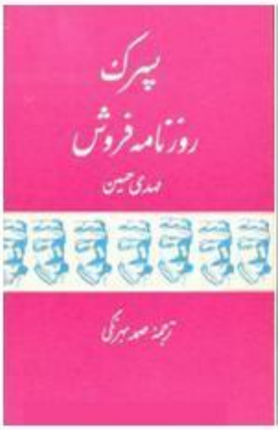












آثاری از قدس قاضی‌نور در «به سوی آینده»



















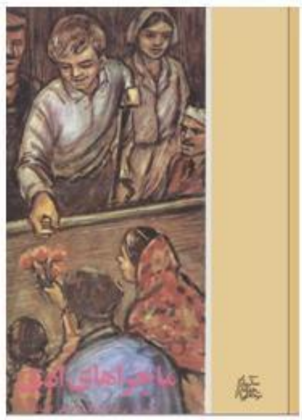






انتشارات کانون دانش آموزان ایران

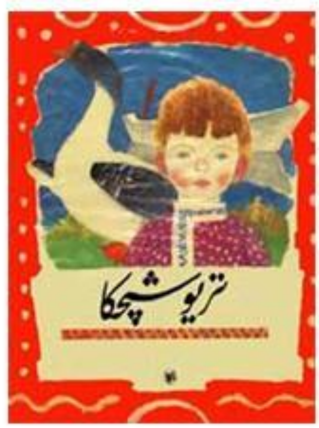


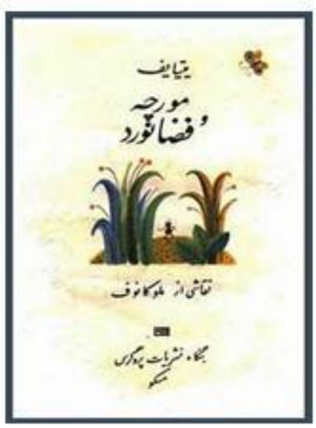


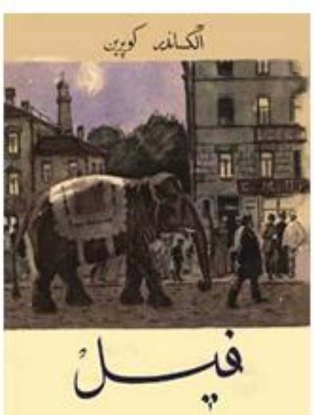




انتشارات سازمان جوانان حزب توده ایران در «به سوی آینده»



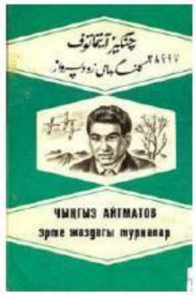




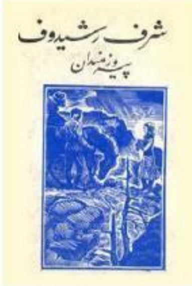
کتاب‌های انتشارات "میر" و "پروگرس" در «به سوی آینده»

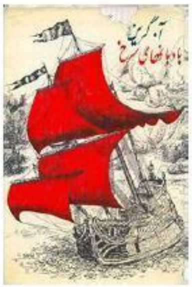
قاعده علم همین است خاص   کت دهد از جهل و تکبر خلاص (امیر خسرو دهلوی)

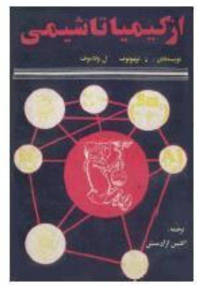
در دست تهیه:



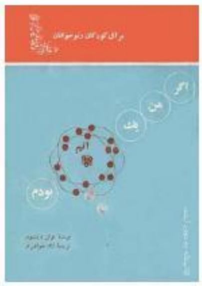


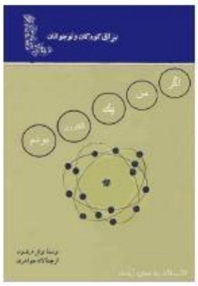










به زودی منتشر می‌شود:











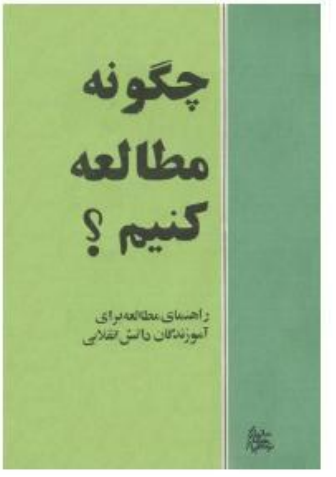














کتاب‌خانه «به سوی آینده» در نظر دارد بخش اعظم کتاب‌هایی مندرج در کتاب‌های راهنمای مطالعه موسوم به «چگونه مطالعه کنیم؟» از انتشارات **سازمان جوانان حزب توده ایران** و «با کدام کتاب‌ها آغاز کنیم؟» از انتشارات **کانون دانش‌آموزان ایران** را در دسترس علاقمندان قرار دهد. ما را یاری کنید!

«... کار و دانش را به تخت زر بنشانیم ...»

انتشار این سری از کتاب‌های کتاب‌خانه «به‌سوی آینده» به‌افتخار قرار گرفتن قریب‌الوقوع در آستانه‌ی هفتادمین سالگرد آغاز پیکار حزب طراز نوین توده‌ها: **حزب توده ایران**، در راه تحقق حقوق کارگران و زحمتکشان، در راه بهروزی میهن و استقرار آزادی، استقلال و عدالت اجتماعی، تقدیم علاقمندان می‌گردد .

کتابخانه «به سوی آینده» (هوادار حزب توده ایران)